

My lost paradise

به قلم بهار



آوای خیس
@avayekhis

رمان " بهشت گمشده ی من "

نویسنده : بهار

منتشر شده در کانال @avayekhis

آدرس سایت : avayekhis.ir

لیدیا کیف لوازم آرایش رو به سمتم گرفت : پاشو
با این رنگ و روغن یه روحی به صورت خسته ات
بده همه پایین منتظرن... نگاهی از سر رضایت به
خودش تو آینه کرد و لبخندی زد لباشو غنچه کرد :
چه پرنسس جذاب و دلربایی شدم من امشب...
رنگ نگاهش عوض شد : کاش این همه زیباییم
بتونه دل دیوید رو ببره همین برام کافیه که
اون مال من بشه... تو این حالت چهره اش
معصومیت خاصی داشت چشمکی بهش زدم :

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

من مطمئنم دیوید امشب دلشو بهت میبازه
و بالاخره عاشقت میشه امشب شب توئه
لیدیا حسم میگه اتفاقای خوبی برات میفته .
مثل بچه ها با ذوق دستاشو بهم کوبید : وایای
راست میگی جسیکا امیدوارم همینطور که میگی
بشه... لبخند گرمی به روش زدم که خوشحال و
سرخوش از اتاق خارج شد پشت میز آرایش
نشستم بیست دقیقه بعد کارم تموم شد لباس
شیری رنگ دکلمه ای که تا بالای زانوم بود و
امروز بعد امتحان دانشگاه با لیدیا خریده
بودم رو پوشیدم سریع موهامو اتو کشیدم
خودمو تو آینه برانداز کردم موهای خرمایی
روشن و چشمای عسلی با رنگ لباسم هارمونی
زیبایی ایجاد کرده بود لبخندی به تصویر خودم
در آینه زدم کفشای پاشنه بلند همرنگ لباسمو
پوشیدم و رفتم طبقه پایین

جمعیت تقریباً زیادی تو سالن بودن اطرافمو از
نظر گذروندم لیدیا گرم صحبت با دیوید بود و
خوشحال بنظر میرسید نگاهی بهش انداختم که
لبخند شیطننت باری بهم زد اسکات و پسرا مشغول
صحبت و خوردن نوشیدنی بودن بقیه هم تو پیست
رقص خودنمایی میکردن چشمم به اریکا خورد
که تنها بود رفتم کنارش نشستمو گفتم: چرا
تنهایی؟! نمیری پیش بقیه؟_ یکم بی حوصله ام
امتحان امروز خیلی مهم بود ولی خرابش کردم
مجبورم این واحد دوباره پاس کنم...تو چهره اش
دقیق شدم: همش این نیست...احساس میکنم از
چیز دیگه ای ناراحتی اریکا...هوفی کشید: دوباره
با اسکات دعوا شده...دوباره؟ چرا آخه؟_سر
همون دختر خاله ی لعنتیش...مادره اسکات
اصرار داره که با دختر خالش ازدواج کنه و
کوتاهم نمیاد...خب مشکل تو با اسکات چیه؟

اینکه اون نمیتونه جلوی مادرش وایسته و
حرفشو بزنه اون هنوز به اندازه ای بزرگ نشده
که بتونه خودش برای زندگیش تصمیم بگیره
میزاره دیگران براش انتخاب کنن... سری تکون
دادم و برای اینکه از ناراحتیش کم بشه گفتم:
ناراحت نباش اریکا شما همو دوست دارین و
این مهم ترین چیزه مطمئنم درست میشه.
لبخندی زد که لیدیا رو دیدم به سرعت به
سمتم میاد: بلند شو همراهم بیا جسیکا عجله
کن... چیشده؟ به پسری که دورتر از ما ایستاده
بود و گرم صحبت با بقیه پسرا بود اشاره کرد:
اون پسر خوشتیپه رو میبینی اسمش جکسونه
تو دانشکده موسیقی دانشگاه درس میخونه
اسکات تازگیا آوردش تو اکیپ... چشمک
شیطنت باری بهم زد: میخوام با تو آشناس
کنم... و رو به اریکا ادامه داد: خیلی بهم میان

مگه نه؟

آوای خیس

@avayekhis

به قلم بهار

اریکا خنده ای کرد: آره بنظر منم خیلی بهم
میان جسیکا که خوشگل جکسونم که خدای
جذابیت انتخاب عالی و مناسبه لیدیا...ضربه
آرومی به بازوش زدم و اخمی کردم بلخره همراه
اریکا و لیدیا رفتیم پیش پسر لیدیا با هیجان رو
به جکسون گفت: اینم جسیکا شاگرد اول دانشکده
عکاسی پسرای دانشکده از خدشونه جواب سلامشونو
بده و بتونن مخشو بزنی ولی جسیکا سرسخت تر از
این حرفاست...لبخند حرصی زدم و زیر لب گفتم: کافیه
لیدیا بعدا بهم میرسیم حواست باشه هااا...با
سرخوشی نگاهم کرد و خندید رو به جکسون
گفتم: لیدیا زیادی اغراق میکنه اینطور که میگه
نیست...جکسون دستشو آورد جلو باهاش دست
دادم لبخند گرمی زد: منم با لیدیا موافقم شما
واقعا زیبا هستین و خواستنی به پسرای دانشگاه
حق میدم...همگی خندیدیم

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سر تا پای جکسون رو آنالیز کردم پسری بود
با قد بلند اندام ورزیده چشمایی نافذ و مشکی
و موهای مشکی براق که به حالت آشفته روی
پیشونیش ریخته بود شلوار جین دودی با تیشرت
جذب سفید و کت چرمی جذابیت و گیراییش رو
صد چندان کرده بود و دل هر دختری رو میبرد
شاید هم یه روز بتونه مرد ایده آل و دلخواه من
باشه و به قول لیدیا مخمو بزنه پوزخندی به افکارم
زدم لیوانمو از نوشیدنی پُر کردم و رفتم وسط پیست
رقص همراه اریکا و لیدیا مشغول رقصیدن بودم که
متوجه نگاه های جکسون روی خودم شدم کنار
پله ها با ژست خاصی ایستاده بود و چشم ازم
برنمیداشت سعی کردم بهش بی تفاوت باشم و
به رقصم ادامه بدم شب از نیمه گذشته بود که
همه خداحافظی کردن و رفتن فقط اکیپ
خودمون مونده بودن

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

اریکا و اسکات هم بعد چند دقیقه رفتن
دیوید و لیدیا هنوز کنار هم گرم صحبت
بودن با لبخند نگاهشون کردم و فهمیدم
حسم درست بوده و لیدیا بلخره تونسته
دل دیوید رو ببره رومو برگردوندم که
دیدم جکسون کنارم ایستاده هول کردم
تعدادلمو از دست دادم نزدیک بود بیفتم
زمین که سریع بازومو گرفت: نمیخواستم
بترسونمت جسیکا... سری تکون دادم: نه
چیزی نیست... حالت خوبه؟ _ آره خوبم
نگران نباش. _ دیر وقته میخوای برسونمت
خونه؟ _ نه ممنون امشب پیش لیدیا میمونم...
نگاهی معنی داری به لیدیا و دیوید کرد و با
لبخند گفت:

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

فکر کنم لیدیا امشب به مهمون دیگه داره
و سرش شلوغه...نگاهی بهشون انداختم
و بعدم به جکسون که شونه ای بالا انداخت
و زدیم زیر خنده _فکر میکنم حق با تو باشه
یه شب دیگه باید پیشش بمونم._پس آماده
شو تا خونه میرسونمت._ولی...ولی نداره
جسیکا نکنه این وقت شب میخوای تنهایی
بری؟متفکر بهش نگاه کردم و خندیدم لباسامو
پوشیدم از لیدیا و دیوید خدا حافظی کردیم
و سوار ماشین جکسون شدم چند دقیقه ای
نگذشته بود درحالی که نگاهش به جلو بود
و رانندگی میکرد گفت:

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

تو دختر متفاوتی هستی جسیکا امشب یه
شب عالی بود برام چون با تو آشنا شدم...
یه تای ابرو مو دادم بالا و با لبخند گفتم:
واقعا اینطوره؟ تو چشمام نگاه کرد و
سرشو تکون داد تا به خونه رسیدیم
دیگه حرفی نزدیم ازش خدا حافظی کردم و
میخواستم پیاده بشم که صدام زد به طرفش
برگشتم: میخوام بیشتر باهات آشنا بشم...
البته اگر تو هم مایل باشی. مکثی کردم:
حتما، منم خوشحال میشم. لبخندی از سر
رضایت زد از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل...

به قلم بهار

یکهفته ای از اون مهمونی میگذشت تو این
چند روز جکسون رو ندیده بودم از طرفی
امتحانای آخر ترم بود و سخت مشغول درس
خوندن بودم امتحانمو دادم و داشتم از حیاط
دانشگاه خارج میشدم که لیدیا به عجله به سمتم
اومد: خبری ازت نیست جسیکا کم پیدایی؟!
_دارم همه تلاشمو میکنم برای امتحانا قبول
بشم نمیخوام دوباره این واحدا رو پاس کنم.
زد روی شونم: خسته نباشی شاگرد اول کلاس...
اخمی کردم که شونه ای بالا انداخت و خندید:
راست میگم دیگه انقدر درس نخون یکمم تفریح
کن مهمونی برو کلاب برو خوش بگذرون...نگاهی
دقیق بهش انداختم: دوباره چی تو سرته لیدیا که
شروع کردی به نصیحت کردن من...چشمک بانمکی
زد: با اکیپ برنامه یه سفر چیدیم...چشمامو ریز
کردم: خب بعدش؟

با شیطننت گفت: جکسون هم میاد...مکثی
کرد: یعنی برای ورود عضو جدیدمون به
اکیپ و بیشتر آشنا شدن تو و جکسون این
سفر ترتیب دادیم...و این هم قطعا فکره تو
بوده...مثل بچه ها دستاشو تو هم قفل کرد و
خندید دستمو تو هوا تکون دادم: دوباره شیطننت
گل کرده لیدیا...دوباره همونجوری خندید که گفتم:
بیخیال شو لیدیا اصلن حسش نیست...اخماش تو
هم رفت: یعنی این تعطیلات آخر امتحانا رو نمیخواهی
بیای سفر و یه آب و هوایی عوض کنی نپوسیدی
انقدر نشستی تو خونه و درس خوندی یه استراحتی
به اون مخت بده انقدر ازش کار نکش...و به حالت
قهر روشو ازم برگردوند لبخندی زدم: خوبه حالا
نمیخواه قهر کنی من که حریف تو نمیشم باشه
میام. با ذوق و هیجان دستاشو بهم کوبید:

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

آخ جون میدونستم بلخره راضی میشی بیای
میرم به بچه ها خبر بدم که زودتر بریم. و به
سرعت ازم دور شد و رفت کنار دیوید که تو
این مدت یه دل نه صد دل عاشق و دلباخته
لیدیا شده بود شخصیت لیدیا همیشه برام
جالب بود دختر بااراده ای بود که به هر چی
میخواست میرسید و همیشه با رفتار و کارای
غیر قابل پیش بینیش هیجان زده ام میکرد
دستی براش تگون دادمو از دانشگاه خارج
شدم...حاضر و آماده منتظر بچه ها ایستاده
بودم سرمو بلند کردم که ماشین دیوید جلوی
پام ترمز کرد لیدیا سوتی زد: اوو لالا نگاش کن
چه تیپی زده...اریکا گفت: از همیشه خوشگل تر
شدی جسیکا. اسکات چشمکی زد: بپر بالا خانوم
خوشتیپ...سوار شدم و با همه دست دادم که
دیوید پاشو روی ترمز فشار داد و گفت: پیش
بسوی سفر هیجان انگیزمون...

آوای خیس

@avayekhis

به قلم بهار

دو سه ساعتی تا خونه ساحلی دیوید راه بود
نزدیک غروب بود که رسیدیم همه گرسنه بودیم
برای همین منو اریکا مشغول درست کردن استیک
شدیم بعد از خوردن غذا کنار دیوار شیشه ای ایستادمو
به منظره بیرون خیره شدم سایه ی ماه روی آب دریا
تصویر کمیابی بوجود آورده بود صدای موج های دریا
که آروم به ماسه های خیس ساحل میخوردن همیشه
آرامش خاصی بهم میداد ساحل با نور کم سوی چراغای
بلند خونه ساحلی از همیشه زیباتر شده بود مدتها بود
به همچین آرامشی نیاز داشتم تو افکارم غرق بودم
که با صدای جکسون به خودم اومدم: دریا همیشه
به منم حس آرامش میده انقدر که وقتی میام اینجا
دیگه دوست ندارم برگردم میخوام ساعتها روی
ماسه های خیس ساحل بشینم و به صدای دریا
گوش بدم...لبخندی به روش زدم: منم همینطورم
دوس ندارم از نگاه کردن به این منظره دل بکنم
روح آدمو نوازش میکنه آرامش عجیب و خاصی داره.

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

میخواست جوابمو بده که لیدیا پر سر و صدا
به سمتمون اومد چشمک شیطنت باری بهم زد
و کنار گوشم گفت: خوب با جکسون خلوت کردیا
شیطون توام از اینکارا بلدی و رو نمیکردی؟! چشم
غره ای بهش رفتم که با ذوق و هیجان دستاشو بهم
کوبید: میخوایم بریم قایق سواری...منو جکسون
نگاهی بهم کردیم و همزمان گفتیم: قایق سواری
اونم این وقت شب...لیدیا اخمی کرد: تازه سر شبه
یدفعه دلم هوس قایق سواری و دریا رو کرد پدر
دیوید یه قایق داره که هر وقت میان اینجا باهاش
میرن قایق سواری و عشق و حال...ضربه آرومی به
سرش زدم: لیدیا دیوونه شدی؟! توی این تاریکی
هوا کی میره قایق سواری آخه که ما بریم...دستاشو
تو هم قفل کرد و پشت چشمی نازک کرد: همینه که
هست ما میریم قایق سواری و تو و جکسون هم
میاین انقدر هم با من مخالفت نکن.

به جکسون نگاه کردم شونه ای بالا انداخت و
دستاشو آورد بالا: من تسلیمم لیدیا... لیدیا نگاه
منتظرشو بهم دوخت که سری تگون دادم: باشه
منم میام ظاهرا چاره دیگه ای ندارم. لبخند
پیروز مندانه ای زد و دست و منو جکسون گرفت
و دنبال خودش کشید چند دقیقه بعد پسرا قایق
از انبار درآوردن و کشیدن توی آب سوز سردی
میومد با اینکه ژاکت گرمی پوشیده بودم ولی
سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود همگی سوار
قایق شدیم و دیوید موتور قایق روشن کرد و
رفتیم جلوتر چند دقیقه بعد به وسط دریا رسیدیم
اسکات موتور قایق خاموش کرد که اریکا با اعتراض
گفت: چیکار میکنی اسکات؟ چرا خاموشش کردی؟!
اسکات دستاشو از هم باز کرد: میخوام یکم
هیجانیش کنم... اریکا کلافه گفت: چی تو سرته
اسکات؟ اسکات بدجنس خندید:

فقط می‌خوایم یکم هیجان با چاشنی ترس تجربه
کنیم امشب توی دل دریا...و شروع کرد به تگون
دادن قایق که لیدیا جیغی کشید و اریکا داد زد:
چیکار میکنی اسکات بس کن اینجا جای این
دیوونه بازیات نیست...دیوید گفت: اریکا راست
میگه دخترا ترسیدن اسکات خطر داره...اسکات
دوباره همونجوری خندید و صداشو کلفت کرد:
امشب با هم میریم تو دل خطر...و رو به منو
اریکا و لیدیا چشمکی زد: قراره امشب جوری
بترسین که تا حالا تو عمرتون نترسیده بودین...
و خنده بلندی سر داد جکسون با اعتراض گفت:
بسه دیگه اسکات این نمایش مسخره تو تمومش
کن...اریکا ضربه ای به بازوش زد: چرا انقدر مشروب
میخوری وقتی ظرفیتشو نداری؟ اسکات دوباره بلند
خندید یکدفعه باد شدیدی وزید و قایق تگون
سختی خورد

لیدیا جیغ خفه ای زد: وایای داره طوفان میشه...
دیوید رو به ما گفت: نترسید دخترا الان قایقُ
روشن میکنم و سریع برمیگردیم. بلند شد و رفت
لبه قایق وایساد تا موتور روشن کنه که باد و
طوفان شدیدتر شد نگاهی به اطراف انداختم و
با چیزی که دیدم نزدیک بود از ترس قالب تهی
کنم انگار تازه موقعیتمونو درک کردم تا چشم
میدید آب بود و آب سیاهی شب و باد شدیدی
که میوزید حس ترسمو بیشتر کرد دوباره قایق
تکون بدی خورد که دیوید تعادلش بهم خورد و
پرت شد توی دریا لیدیا جیغ بلندی کشید و شوکه
شده بود همگی دستپاچه شده بودیم و ترس
قدرت هر عملی رو ازمون گرفته بود اریکا با
داد گفت: اسکات اینا همش تقصیر توئه لعنتی
اگر وسط دریا مسخره بازیات گل نمیکرد الان
تو این وضعیت نبودیم...

اسکات که شوکه شده بود عصبی گفت: من
از کجا میدونستم این اتفاق میفته فقط خواستم
یکم حال و هوامون عوض بشه... لیدیا با گریه
فریاد کشید: بس کنید یکی دیوید نجات بده
خواهش میکنم کمکش کنید... انقدر گریه کرد
به حق حق افتاده بود جکسون آرومتر گفت:
طوفان خیلی شدید و آب دریا هم انقدر سرده
که یخ میزنیم لیدیا آروم باش ما نمیتونیم دیوید
نجات بدیم هر کدوممون که بخوایم بپریم تو
آب زنده نمیمونیم... لیدیا که هنوز توی شوک
بود زیر لب گفت: نه امکان نداره... نمیشه...
باورم نمیشه این اتفاق برای دیوید افتاده باشه...
دستشو گرفتمو خواستم آرومش کنم که دستمو
پس زد و جیغ کشید: ولم کن همتون ولم کنید
حالا که شما هیچ کاری نمیکنید خودم دیوید
نجات میدم...

تا اومدیم جلوشو بگیریم سریع پرید توی آب
اشکام بی محابا روی گونه هام جاری بودن
والای خدای من چی داشت به سرمون میومد
طوفان هر لحظه شدت بیشتری میگرفت
هممون تو شوک عمیقی فرو رفته بودیم
و نمیدونستیم باید چیکار کنیم توی چند
دقیقه دو تا از بهترین دوستامونو از دست
دادیم انقدر گریه کردم و جیغ زدم که داشتم
از هوش میرفتم حال اریکا هم بهتر از من نبود
یکدفعه باد سختی قایقُ چپ کرد و هممون
افتادیم توی آب تا میتونستم فریاد زدم و کمک
خواستم ولی فایده ای نداشت هیچ کدوم از
بچه ها رو نمیدیدم هنوز باورم نمیشد چه
بلایی سرمون اومده از سرمای آب و حال بد
خودم چشمامو بستم و از هوش رفتم...

با تابش نور خورشید به صورتم به سختی
چشمامو باز کردم و نشستم احساس کردم
تو معدم پر از آب دریاس طعم شوری بدی
توی دهانم بود که حالمو بد میکرد چشمام
بخاطر آب دریا میسوخت و تار میدید به
سختی از جام بلند شدم نگاهی به اطرافم
انداختم جلوی روم تا چشم میدید آب بود
و پشت سرم جزیره ای با درختان بسیار بلند
و سرسبز رفتم جلوتر و با دقت همه چیزو
از نظر گذروندم نیم ساعتی میشد داشتم
تو جزیره قدم میزدم بنظر یه جزیره متروکه
بود ولی همه چیز اینجا بوی تازگی میداد
بوی نم خاک و عطر گیاهان سبزی که به
طرز عجیبی برق میزدن و آبی زلال و شفاف
که حتی رنگ ماهی های کوچیک و بزرگ توش

کاملاً مشخص بود

آوای خیس

@avayekhis

به قلم بهار

یه تصویر واضح از بهشت رو برام تداعی میکرد
انقدر محو زیبایی این جزیره عجیب و خاص
شده بودم که گذر زمانو حس نکردم میخوامستم
تا ته این جزیره اسرار آمیز برم تا ببینم به کجا
میرسه تو همین حال بودم که کمی جلوتر یه
برکه تقریبا بزرگ دیدم کنارش نشستم آبش
مثل آینه شفاف بود تصویرم روی آب میرقصید
و منو به وجد می آورد دور برکه با خزه و گیاهان
دریایی پوشیده شده بود ماهی های رنگ و وارنگ
با اشکال و حالت های خاص توش شنا میکردن
که تا حالا حتی شبیه شونو جایی ندیده بودم
انگار تو یه دنیای دیگه قدم گذاشته بودم سرمو
بلند کردم تو فاصله چند متری پشت برکه یه جنگل
با درختای در هم تنیده و بلند وجود داشت که
یکم ترسناک بنظر میرسید

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

چند قدم به جلو برداشتم ولی حس ترس
عجیبی همه وجودمو گرفت و نتونستم
جلوتر برم درمورد این جنگل خیلی کنجکاو
شده بودم خواستم دلمو به دریا بزنم و برم
جلوتر که گرمای دستی رو روی شونم احساس
کردم چشمامو بستم و جیغ بلندی کشیدم ولی
صدایی آشنا تو گوشم پیچید: آروم باش جسیکا
خواهش میکنم... نمیخواستم بترسونمت چشمتو
باز کن... آروم چشمامو باز کردم که جکسونو روبه
روم دیدم انگار تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم و
متوجه موقعیتم شدم برای همین با تعجب پرسیدم:
دیشب چه اتفاقی افتاد جکسون؟ اینجا کجاست؟
ما اینجا چیکار میکنیم؟ کلافه دستی تو موهاش
کشید: راستشو بخوای منم نمیدونم بعد اتفاق
دیشب که طوفان گرفت و قایقمون غرق شد

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

چشم باز کردم دیدم تو این جزیره ام...
تازه یاد دوستانمون افتادم با نگرانی پرسیدم:
بچه ها چیشدن؟ یعنی اونا الان کجان؟ با
ناراحتی سری تکون داد: نمیدونم...واقعا
نمیدونم چه اتفاقی براشون افتاده. سرمو
انداختم پایین و رفتم تو فکر که جکسون
گفت: فعلا کاری که باید بکنیم اینه که هر
چی زودتر خودمونو از اینجا نجات بدیم...
ولی چجوری؟ دستاشو تو جیش فرو کرد:
فعلن راهی پیدا نکردم دارم بهش فکر میکنم...
_جکسون بنظرم کسی اینجا زندگی نمیکنه
یعنی فقط منو تو اینجاایم حالا باید چیکار
کنیم خیلی میترسم اگه نتونیم از اینجا بریم
چی؟_نترس بلخره یه راه نجاتی پیدا میکنیم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سرمو انداختم پایین و همراهش راه افتادم:
کجا میری جکسون؟_میخوام اول بینم اینجا
چخبره یکم آنالیزش کنم بینم اصلن راهی
برای نجات داریم...جزیره بزرگی بود که هر
چی جلوتر میرفتیم تمومی نداشت و با چیزای
تازه ای روبه رو میشدیم حس ترس به دلم افتاد
ولی سعی کردم نادیدش بگیرم و بهش فکر نکنم
سمت راست جزیره منتهی میشد به صخره های
بزرگی که تعدادشونم خیلی زیاد بود بنظر میرسید
پشتشون خشکی باشه جکسون جلوتر رفت که
پرسیدم: چیکار میخوای بکنی؟_میخوام از این
صخره ها برم بالا بینم پشتش چیه شاید خشکی
باشه...دستاشو به صخره ها گرفت و میخواست
ازش بره بالا که یکدفعه صدای عجیبی از
لا به لای اونها اومد

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

صدایی بلند و عجیب و هولناک سریع داد زد:
جکسون سریع از اونجا بیا پایین زودباش...
ولی باید یه راهی پیدا کنم نترس جسیکا...
یکم که ازش رفت بالا داد زد و اسممو صدا
کرد: جسیکا اینجا داره یه اتفاقای میفته...
چیشده جکسون؟ صخره ها داره حرکت
میکنه حسش میکنم..._چی؟ دیوونه شدی؟
همچین چیزی امکان نداره خیالاتی شدی...
_خیالاتی چیه جسیکا میگم دارم حس میکنم
این صخره ها خیلی عجیب عادی نیستن داره
از جاش حرکت میکنه بیا نزدیکتر تا متوجه
بشی...رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی سنگاش
حق با جکسون بود حرکت صخره ها خیلی
محسوس بود و هر لحظه هم بیشتر میشد
احساس کردم داره اتفاقای بدی میفته

با ترس و اضطراب داد زدم: جکسون هر
چی سریعتر بیا پایین عجله کن... جکسون
به سرعت از اونجا اومد پایین و کنارم
ایستاد: خیلی عجیب بود داشتن حرکت
میکردن تا حالا حتی همچین چیزی رو
نشنیده بودم... رفتم جلوتر دوباره دستمو
روی سنگای صخره گذاشتم و رو به جکسون
گفتم: عجیب تر اینه که الان حرکت نمیکنن...
نگاهی به هم انداختیم حس ترس بهم قالب
شده بود و فکر به اینکه نتونیم از اینجا جون
سالم به در ببریم وجودمو می لرزوند...

به قلم بهار

نزدیک غروب بود جکسون رفته بود چوب
جمع کنه آتیش روشن کنیم کنار تخته سنگ
بزرگی روی شن های خیس ساحل نشسته
بودم و زانوهامو بغل کرده بودم به اتفاقات
دیشب تا حالا فکر کردم به اسکات و اریکا و
دیوید و لیدیا یعنی چه بلایی سرشون اومده
واقعا که سرنوشت چه بازی هایی داره حتی
تو خوابمم نمیدیدم یه روز به همچین جایی
پا بزارم یعنی دست تقدیر چی برامون رقم
زده و قراره چه اتفاقی برامون بیفته ته دلم
از فکر به اینکه نتونیم از اینجا خلاص بشیم
خالی شد و اشک رو مهمون چشمام کرد

به قلم بهار

تو افکارم غرق بودم که با صدای جکسون به
خودم اومدم: سمت چپ جزیره یکم پایین تر
یه آبشار بلند و خیلی قشنگه جسیکا بیا حتما
بریم اونجا و یه آب تنی بکنیم...چوب ها رو
روی هم چیند متفکر بهشون خیره شد دستاشو
به کمرش زد: حالا آتیش چیکار کنیم؟ چجوری
آتیش روشن کنیم؟ یکم فکر کردم: برو یه تیکه
سنگ بیار یکی از اون چوب های درخت بامبو
رو هم جدا کن و بیار تا بگم بهت...چند دقیقه
بعد چیزایی که خواسته بودمو آورد سنگو تو
دستم گرفتم و چوب بامبو رو محکم روش
کشیدم چند بار اینکارو تکرار کردم
ولی روشن نشد

به قلم بهار

جکسون کلافه دستاشو از هم باز کرد: مثل
اینکه فایده ای نداره باید یه راه دیگه پیدا
کنیم جسیکا...همونجوری که چوب بامبو رو
که جکسون سرشو بریده بود و با چاقویی که
تو جیبیش بود تیز کرده بود روی سنگ میکشیدم
تا آتیش درست بشه سرمو بلند کردم و بهش نگاه
کردم: صبر کن من مطمئنم روشن میشه بهم اعتماد
کن...حواسم نبود و چوب کشیدم روی دستم که
زخم عمیقی برداشت و خون ازش جاری شد
جکسون با نگرانی دستمو گرفت: با خودت
چیکار کردی جسیکا...حواست کجاست؟ از
درد ناله ای کردم که سریع یه تیکه از پایین
شلوار اسپرتشو پاره کرد و پیچید دور دستم:
مراقب باش جسیکا دستتو زیاد توی آب نزن
تا عفونت نکنه...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سری تکنون دادم که اومد جلوتر سرمو بلند کردم
که نگاهم با نگاه نگرانش تو هم گره خورد نفسای
گرمشو روی صورتم احساس میکردم: حالت خوبه
جسیکا؟ هنوز درد داری؟_نه بهتر شدم...کنار همون
تخته سنگ روی ماسه ها نشستم که خودش اون
تکه سنگ کوچیگ برداشت و تو چند حرکت سریع
محکم چوب بامبو رو بهش کشید یکدفعه جرقه ای
زد و افتاد روی چوب ها جکسون سریع روی زانوهایش
نشست و شروع کرد به فوت کردنش دستشو جلوش
گرفته بود تا باد جرقه رو خاموش نکنه بعد چند
لحظه آتیش گرفت و شعله ور شد با خوشحالی
بهم نگاه کردیم کنار آتیش رو به روی من نشست
بهش خیره شدم برق آتیش توی چشماش افتاده
بود و از همیشه جذابتر و نافذترش میکرد

به قلم بهار

یه حس غریبی تو چشماش بود که نمیفهمیدم
چیه چهرش خسته بنظر میرسید موهای لختش
آشفته تر از همیشه روی پیشونیش ریخته بود یه
لحظه از این همه مردونگی و گیراییش دلم لرزید
صاف تو چشمام نگاه کرد و با حالت خاصی لبخند
زد: یکساعته بهم چشم دوختی حتی پلک هم نمیزنی
به چی اینطور دقیق شده بودی نتیجه تجزیه تحلیل
چیشد؟ شرمنده و با خجالت سرمو انداختم پایین
که خنده ای کرد: خیلی شیطونی جسیکا... منم
خندیدم که چشماشو ریز کرد: فکر نکن یادم رفت،
نگفتی نتیجه آنالیزت چیشد؟ سنگ ریزه ای به سمتش
پرت کردم: اذیتم نکن جکسون... اذیتت نمیکنم... فقط
میخوام بدونم نظرت راجبم چیه؟

به قلم بهار

دستم و زدم زیر چونم و حالت متفکر به خودم
گرفتم کمی مکث کردم و گفتم: پسر خوبی هستی
و چهرتم به دل میشینه فقط یکم...یه تای ابروشو
داد بالا و لبخند زد: فقط یکم چی؟ چشامو ریز
کردم: یکم بیش از حد کنجکاوی...هر دو خندیدیم
که قطره بارون روی صورتتم چکید جکسون گفت:
بارون گرفت حالا چیکار کنیم؟ سوالی نگاهش کردم
که گفت: باید یه آلاچیق درست کنیم که شب هم
بتونیم زیرش بخوابیم...آره فکر خوبیه ولی الان
چیکار کنیم داریم خیس میشیم...دستم و گرفت و
دنبال خودش کشید رفتیم زیر یه درخت بلند ایستادیم
که برگای پهن و بلندی داشت خنده ای کردم: تو هم
باهوشیا کلک رو نمیکردی...

به قلم بهار

چشمک بانمکی زد: حالا کجاشو دیدی لیدی...
نیم ساعتی زیر همون درخت وایسادیم که خسته
شدم هوا هم سرد شده بود و باد ملایمی میوزید
دستامو تو هم قفل کردم ولی بازم احساس سرما
میکردمو میلرزیدم جکسون که این حالتمو دید
گفت: سردته جسیکا؟ سری تکون دادم که اومد
نزدیکتر و درست پشتم قرار گرفت بدنمون بهم
چسبیده بود دستاشو دورم حلقه کرد و منو محکم
به خودش فشار داد نفسای گرمش پوست گردنمو
قلقلک میداد احساس کردم صورتم گر گرفته نفسم
به شماره افتاده بود بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
اونقدر سردم نیست جکسون... با حالت خاصی خندید:
آروم باش دختر کوچولوی شیطان... مثل یه خرگوش
کوچولو داری تو بغلم میلرزی اونوقت میگی
سردت نیست؟

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودیم بارون
هم که بند نمیومد عطر تنش مشاممو پر
کرده بود و گرمای بدنش حس رخوت
شیرینی رو به جونم انداخته بود...نمیدونم
چقدر گذشته بود که با صدای جکسون
چشمامو باز کردم: بارون بند اومد جسیکا
باید سریعتر چوب جمع کنیم و یه آلاچیق
درست کنیم...جکسون چند تا از چوب های
بامبو رو از درخت جدا کرد و داشت با چاقو
سرشونو تیز میکرد

به قلم بهار

منم با چوب هایی که از اطراف جمع کرده
بودم اومدم کنارش: فکر کنم برای درست
کردن آلاچیق کافی باشه...نظر تو چیه؟
لبخندی زد: کافیه خسته نباشی جسیکا...
جواب لبخندشو دادم چوب ها که آماده شد
گفت: حالا باید طناب یا چیزی شبیه اون که
بتونیم چوب ها رو بهم ببندیم پیدا کنیم...
هوفی کشیدم: با اینکه خیلی خسته ام ولی
چاره ای نیست بریم بگردیم...چند دقیقه ای
بود داشتیم لا به لای درختا دنبال طناب میگشتیم
که احساس کردم سایه ای از پشت سرم رد شد
اول فکر کردم جکسونه و اهمیتی ندادم ولی
اینبار صدایی شبیه خش خش برگها به گوشم
خورد سریع به طرف صدا برگشتم

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

ولی کسی نبود هر چی جکسون صدا کردم
جوابی نداد دوباره حس ترس اومد سراغم
میخواستم برگردم که صداشو شنیدم: دنبال
من میگردی جسیکا؟ نفسمو با صدا بیرون دادم:
کجا بودی؟_همین اطراف...نگاه کن این طناب
پیدا کردم دور یه درخت پیچیده بودنش...
بنظرت قبل ما کسی اینجا بوده؟ سکوتمو
که دید نگاه دقیقی به چهره ام کرد: ترسیدی
جسیکا؟ کلافه سری تکون دادم که گفت:
معلومه ترسیدی...هم ترسیدی هم عصبی
هستی...چیشده؟ دستمو به کمرم زدم و
صاف تو چشماش نگاه کردم: خواهش میکنم
دیگه یهو غیبت نزنه منو اینجا تنها نزار
میترسم خب...نتونستم جلوی گریه مو
بگیرم سرمو انداختم پایین

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

اشکام روی گونه هام جاری شدن جکسون
اومد نزدیکم و دستشو گذاشت زیر چونمو
و سرمو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد: دیگه
اشکاتو نبینم جسیکا... با لحن مهربونی لبخند
زد: حیف این مرواریدای براق و قشنگ نیست
که اینجوری از چشمتا بریزن و حیف بشن...
خنده ای کردم که دستشو نوازش وار روی موهام
کشید: دیگه هیچوقت تنهات نمیزارم و ازت فاصله
نمیگیرم جسیکا مطمئن باش... لبخندی زدمو سرمو
تکون دادم که گفت: خب بگو ببینم چی یا کی
جرات کرده لیدی جسیکا رو انقدر بترسونه؟

به قلم بهار

_منتظر تو وایساده بودم که احساس کردم
یه نفر از پشت سرم رد شد حتی صدای پاشو
روی برگا شنیدم ولی هیچکسی رو ندیدم...
_شاید خیال کردی... نه جکسون مطمئنم یه
نفر اینجا بود حضورشو حس کردم حتی
سایه شو دیدم... شونه ای بالا انداخت: بهتره
بهش اهمیت ندیم اینجوری خودمون اذیت
میشیم... یکساعت بعد زیر آلاچیق نشسته
بودیم احساس گرسنگی شدیدی میکردم
دستی روی شکمم کشیدم: دارم از گرسنگی
میمیرم جکسون یه فکری بکن... تنها چیزی
که اینجا میتونیم خودمونو باهاش سیر کنیم
میوه ی درختا و ماهیه... هوفی کشیدم: بهتر از
هیچیه... خواهش میکنم زودتر دست به کار
شو دارم تلف میشم...

خنده ای کرد و بلند شد و یکی از همون چوبای
بامبو که سرشو تیز کرده بود برداشت و رفت تو
دریا دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم داشتم
تماشاش میکردم که چند دقیقه بعد با چند تا ماهی
بزرگ تو دستش اومد و با هیجان گفت: اینم شام
امشب... آتیش روشن کردیم و ماهی ها که کباب
شدن مشغول خوردن شدیم کم کم چشمام گرم
شد و خوابم گرفت: جکسون من خیلی خوابم
میاد... منم همینطور امروز واقعا روز خسته
کننده ای بود برامون... رفتم زیر آلاچیق و روی
برگای پهنی که جکسون از درخت کنده بود تا
بعنوان زیراندازمون ازش استفاده کنیم دراز
کشیدم چند لحظه بعد جکسون هم کنارم
دراز کشید

به قلم بهار

هر دو در سکوت به آسمون پرستاره شب خیره
شده بودیم و غرق افکارمون بودیم که پلکام
سنگین شد و روی هم افتاد نمیدونم چقدر گذشته
بود که با صدای خش خش برگا چشمامو نیمه باز
کردم ولی خوابم عمیق شده بود قبل اینکه چشمام
بسته بشه یه لحظه احساس کردم کسی تو فاصله
دوری ازمون ایستاده و داره نگاهمون میکنه چشماش
ترسناک بود دلم تو سینه فرو ریخت از ترس به خودم
لرزیدم رومو به طرف جکسون برگردوندم که دیدم
غرق خوابه دستمو روی بازوش گذاشتم و چند بار
تکونش دادم که با همون حالت خواب آلود گفت:
بزار بخوابم جسیکا... بیدار شو جکسون خواهش
میکنم دارم از ترس میمیرم... نترس من پیشتم
بگیر بخواب... جکسون خواهش میکنم بیدار شو
من یه نفرو اینجا دیدم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سریع به طرفم برگشت و پرسید: چی گفتی؟
_جکسون من مطمئنم خواب و رویا نبود یه نفر
تو فاصله دوری ازمون لا به لای درختا وایساده
بود و با چشمای ترسناکش نگاهمون میکرد...
_همینجا بشین جسیکا من زود برمیگردم...
میخواست بلند شه که سریع دستشو گرفتمو
کشیدم: نه جکسون نرو خواهش میکنم..._نترس
جسیکا سریع برمیگردم..._خواهش کردم نرو
جکسون اینجا تنهام نزار...بغضمو به سختی فرو
دادم: میترسم اتفاقی برات بیفته نرو...کنارم نشست
و سرمو تو آغوشش گرفت: باشه جایی نمیرم
همینجام هر چی تو بخوای فقط آروم باش جسیکا...
اشکای گرمم روی گونه هام سرازیر شدن: یعنی از
اینجا نجات پیدا میکنیم جکسون؟_ آره من مطمئنم
یه راهی پیدا میکنیم من کنارتم جسیکا خودم
مواظبتم نمیزارم اتفاقی برات بیفته.

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که دوباره
پلکام سنگین شد و روی هم افتاد... دو هفته
بود که تو این جزیره گیر افتاده بودیم هنوز
هیچ راه نجاتی پیدا نکرده بودیم تو این مدت
چیزای عجیبی تو این جزیره دیده بودیم که
بیشتر به ترسمون اضافه میکرد نزدیک غروب
بود به شعله های آتیش چشم دوخته بودم و
خاطرات روزایی که کنار دوستام شاد و فارغ
از هر غمی سپری میکردم رو مرور میکردم حس
ناامیدی همه وجودمو گرفت به آسمون ابری بالا
سرم نگاه کردم تو دلم خدا رو صدا زدم و ازش
کمک خواستم با صدای جکسون قطره های اشک
رو از روی گونم پاک کردم به طرفش برگشتم:
جسیکا بلند شو بیا عجله کن... چیشده؟_ باید
خودت از نزدیک ببینی زود باش... بلند شدم و
همراهش راه افتادم

به سمت صخره های جزیره رفتیم ولی وقتی
به اونجا رسیدیم خبری از اون صخره ها و
سنگای بزرگ نبود سطح زمین با سنگ های
ریز و درشت پوشیده شده و شبیه یه پرتگاه
شده بود با تعجب پرسیدم: مگه اینجا تا چند
روز پیش صخره نبود؟ پس چرا الان نیستن؟!
جکسون مات و مبهوت سری تگون داد: نمیدونم
جسیکا منم وقتی دیدم باورم نشد....بریم جلوتر
و ببینیم پایین این پرتگاه چخبره...دستمو گرفت
و به لبه ی پرتگاه نزدیک شدیم نگاهی به پایین
انداختم دره ی عمیقی بود پُر از تکه سنگهای
بزرگ همیشه از ارتفاع میترسیدم یکدفعه سرم
گیج رفت و جلوی چشمم سیاه شد نزدیک بود
بیفتم که جکسون سریع دستاشو دورم حلقه کرد
سینه به سینه اش بودم و نفسای گرمش به گونم
میخورد: حالت خوبه جسیکا؟ چیشدی یهو؟

سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم:
یدفعه چشمام سیاهی رفت و نتونستم
تعادلمو حفظ کنم... بیشتر مراقب خودت
باش جسیکا نگرانت شدم... آب دهانمو با
صدا قورت دادم از اینهمه نزدیکی با جکسون
احساس کردم از شرم صورتم قرمز شده ولی
نسبت به این نزدیکی حس خوبی داشتم لبخند
محو ی زد و با حالت خاصی گفت: مثل اینکه
جات خیلی خوب و گرمه خرگوش کوچولوی
شیطون که از بغلم دل نمیکنی... تازه متوجه
موقعیتم شدم و ازش فاصله گرفتم: بنظرت
چرا اینجا اینطوری شده جکسون؟_نمیدونم
واقعا... دلیل منطقی براش نمیشه پیدا کرد انگار که
این صخره ها یه موقع های خاصی تو خودشون
فرو میریزن و بعدش دوباره درست میشن...
_خیلی عجیبه و ترسناک..._اوهوم...

چشمکی زد: ولی لیدی جسیکا نباید تا وقتی من کنارشم از چیزی بترسه...لبخندی زدم که دستمو گرفت و همراهش برد سمت دیگه ی جزیره کنار همون آبشاری که تعریفشو کرده بود آبشاری بلند که به رود نسبتا بزرگی میریخت و دور تا دورش پوشیده شده بود از گلها و گیاهان خوشبو و خوشرنگ و درختچه هایی با برگای پهن و سبز براق قطره های درشت آب زیر نور خورشید میدرخشیدن و منظره ی خیره کننده ای رو بوجود آورده بودن درختچه ها پر از میوه بودن تمشک، موز و یه سری میوه های دیگه که تا حالا جایی ندیده بودم ولی خوشمزه بنظر میرسیدن همه چیز ناب و رویایی بود حتی خاکش هم بوی عطر خاصی میداد محو زیبایی اینجا شده بودم

به قلم بهار

که جکسون تیشرتشو درآورد و دستمو کشید:
منم اولین بار که اینجا رو دیدم مثل تو هیجان
زده شده بودم و نمیتونستم چشم ازش بردارم
انگار یه تیکه از بهشت روی زمینه...آره درست
میگی تا حالا آبشاری به این قشنگی ندیده بودم...
_نمیخوای بیای آب تنی کنی؟ کمی فکر کردم منتظر
بهم چشم دوخته بود دستامو بهم کوبیدمو با ذوق
گفتم: معلومه که میخوام...خنده ای کرد و رفت
توی آب تاپ و شلوار جینمو درآوردم که دیدم
جکسون با دقت داره براندازم میکنه نگاهی به
خودم انداختم با همون لباس زیر جلوش بودم
سریع بدنمو با دست پوشوندم: نگاه نکن جکسون...
چشمک شیطنت باری زد و خندید: چشمامو که
نمیتونم ببندم...نگاش کن چقدم قرمز شده...
اشاره ای به خودش کرد: بدو بیا اینجا
جوجه کوچولو...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

رفتم تو رودخونه خنکی آب آرامش خاصی بهم داد
رسیدم کنار جکسون با لبخند محو و حالت خاصی
بهم خیره شده بود دستشو روی کمرم گذاشت و
رفتیم کنار آبشار دستمو بردم زیرش قطره های آب
شفاف و زلال مثل الماس برق میزدن جکسون به
پشت آبشار اشاره کرد و گفت: اونجا رو نگاه کن
جسیکا...یه گودال بزرگ شبیه یه غار تو دل صخره
بود رفتیم جلوتر زمینش با خزه و سبزه پوشیده شده
بود همون جلو نشستیم متفکر به نیمرخ جذاب
جکسون چشم دوختم: از خودت برام بگو جکسون
از خونوات...بدون اینکه نگاهم کنه گفت: پدر و
مادرم چند سال پیش تو یه تصادف جوشونو از
دست دادن یه خواهر دارم که تو آمریکا پزشکی
میخونه خودمم که تو دانشگاه موسیقی میخونم...
تو از خودت بگو...من با پدر مادر و خواهر کوچیکترم
زندگی میکنم...از خودت میخوام بیشتر بدونم...چی
میخوای بدونی؟_از خودت زندگی شخصیت هرچیزی
که فکر میکنی لازمه بدونم بهم بگو از خودت...لبخندی
زد: ترجیح میدم خودت بیشتر بشناسیم...نگاهش
کردمو و خندیدیم..

آوای خیس

@avayekhis

به قلم بهار

کنار آبشار روی خزه ها پر بود از گلهای نیلوفر آبی
و گلهای رنگ و وارنگی که نظیرشونو جایی ندیده
بودم جکسون نگاهی بهم انداخت و یکی از گلهای
بزرگ صورتی رنگ رو چید و کنار گوشم لا به لای
موهام گذاشت: چقدر جذابتر و زیباتر شدی پرنسس
من...از این حرفش هم خندم گرفت و هم خجالت
کشیدم دستشو آورد جلو و آروم موهامو نوازش کرد
تو چشمام خیره شده بود که دوباره صورتم گر گرفت
نگاهش پر بود از حس نیاز دستاش تا روی بازوم
کشیده شد دیگه تاب نیاوردمو سرمو انداختم پایین
دستشو گذاشت دور کمرم و با یه حرکت منو به
خودش نزدیکتر کرد چونمو گرفت و سرمو آورد
بالا و دوباره تو چشمام خیره شد از عمق نگاهش
پی به التهاب درونش بردم

به قلم بهار

قلبم ریتم گرفته بود و از همیشه تندتر می تپید
نگاه بیقرارشو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین
این رفتارش برام گنگ و مبهم بود بعد چند لحظه
سرشو بلند کرد نگاهش بی تاب تر شده بود: جسیکا
من...دیگه ادامه نداد سرشو آورد جلو نفسای داغش
صورتمو نوازش میکرد نگاهش از چشمام سُرخورد
و روی لبام ثابت موند چشمامو بستم و منتظر بودم
تا لبهای جکسون لبامو لمس کنه ولی یکدفعه با صدایی
ترسناک از جام پریدمو سریع چشامو باز کردم یه
هیوون سیاه رنگ و بزرگ شبیه شیر کوهی اونطرف
آبشار وایساده بود از ترس بازوی جکسون رو چنگ
زدم: من میترسم جکسون این دیگه چیه؟ چاقوشو
از جیب شلوارش درآورد: همینجا بمون جسیکا تا
برگردم...ولی جکسون...ولی نداره جسیکا
خواهش میکنم به حرفم گوش کن
و همینجا بمون...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

با نگرانی نگاهش کردم و سری تگون دادم که رفت
بیرون غار و به سمت دیگه ای دوید که اون حیوون
هم به سرعت رفت دنبالش لرز بدی به جونم افتاد و
از ترس اینکه اتفاقی برای جکسون بیفته اشک به
چشمم هجوم آورد با صدای بلند گریه میکردم و از
خدا میخواستم کمکش کنه نمیدونم چقدر تو اون
حالت بودم که گرمای دستی رو روی شونم حس
کردم با ترس چشمم باز کردم جکسون دیدم که
صورت و دستاش خونی شده بود و چاقوش تو
دستش بود با گریه تو آغوشم کشیدمش و محکم
به خودم فشردمش: خدا رو شکر که سالمی... خیلی
مراقب خودت باش جکسون اگر اتفاقی برات بیفته
من تنهایی تو این جزیره لعنتی چیکار کنم حتی
فکرشم دیوونم میکنه...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

بوسه ی نرمی روی موهام زد و نگاه مهربونشو
به چشمام دوخت: نگران نباش جسیکا مواظبم
هر اتفاقی بیفته من کنارتم و نمیزارم حتی خار
به دستت بره...لبخندی به روش زدمو محکمتر
بغلش کردم...لب ساحل کنار آتیش نشسته بودیمو
به آسمون صاف و پرستاره شب چشم دوخته بودیم
نگاهی به چهره ی جکسون کردم غم غریبی تو
چشماش به وضوح مشخص بود متفکر به نقطه ی
نامعلومی خیره شده بود نگاهمو ازش گرفتم و به
شعله آتیش چشم دوختم: جکسون فکر میکنی
بتونیم از اینجا نجات پیدا کنیم؟ بدون اینکه
نگاهم کنه گفت: من مطمئنم از اینجا نجات
پیدا میکنیمو دوباره برمیگردیم
پیش دوستامون...

به قلم بهار

با یادآوری چهره شیطون و بانمک لیدیا و عشق
دیوید نسبت بهش و اریکا و اسکات اشک مهمون
چشمم شد دلم هوایی شده بود برای همون روزای
شیرین کنار خانواده و دوستانم روزایی که با غم
غریبه بودم و خودمو خوشحال ترین دختر دنیا
میدونستم جکسون انگشتشو نوازش وار روی پوست
صورتم کشید و اشکامو پاک کرد: دلم برای دوستانم
تنگ شده جکسون دلم برای خونوادم خونم و حتی
اتاقم تنگ شده دلم میخواد فقط یکبار دیگه این
فرصت بهم داده بشه و بتونم بینمشون... بغض
راه گلومو سد کرده بود با شدت بیشتری گریه
کردم که جکسون اومد نزدیکم دستامو گرفت
و با لحنی که سعی داشت آرومم کنه گفت:
انقدر بی تابی نکن جسیکا

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

دیدن اشکات واقعا حالمو بد میکنه خیلی ناراحتم
میکنه خواهش میکنم دیگه گریه نکن نمیتونم ببینم
تو اشک میریزی و من کاری از دستم ساخته نیست...
سری تکون دادم که موهامو از روی صورتم کنار زد
و با دستاش صورتمو قاب گرفت: حیف این صورت
سفید و چشمای زیبا و براق نیست که رد اشک
روش بمونه و گریه خرابش کنه...لبخند گرمی زدم
و دستمو روی دستش گذاشتم سرشو آورد کنار
گوشمو زمزمه کرد: تو ملکه ی منی ملکه رویاهای
من پس هیچوقت نباید این چشمای روشن و قشنگت
رنگ ناراحتی و غمو ببینن هیچوقت نباید غصه
بخوری جسیکا هیچوقت...تو عمق نگاه تبارش
غرق شدم

به قلم بهار

قلبم پر سر و صدا مثل پرنده ای در قفس که شوق
آزادی هیجان زده اش کرده بود خودشو دیوونه وار
به در و دیوار سینه ام میکوبید چشمامو بستم که
لبهای داغ جکسون روی لبهام قرار گرفت لبامو
نرم میوسید و با دستش کمرمو نوازش میکرد
چند دقیقه بعد چشمامو آروم باز کردم چشماش
پر از حس خواستن بود تک تک سلولای بدنم اسم
جکسون فریاد میزدن و آغوش گرمشو میخواستن
دستاشو باز کرد که مثل پرنده ای آزاد شده از قفس
خودمو تو آغوشش جا دادم و با تمام وجود عطر
تنشو بوییدم دستاشو نوازش وار به همه جای بدنم
میکشید سرمو تو سینهش فرو بردم از عطر تنش مست
شده بودم دوست داشتم این لحظه تا ابد ادامه داشته
باشه روی ماسه های نم دار ساحل خوابید سرمو
روی بازوش گذاشتم و کنارش دراز کشیدم

به قلم بهار

محو تماشای هم بودیم که دوباره لبهام تو محاصره
لبای داغش قرار گرفت نفس های داغ هردومون تندتر
شده بود لحظه به لحظه بیقرارتر میشدم دستاش توی
موهام رقصید و رفت پایین تر از طعم لبام دل کند و
مشغول گردنم شد چشمامو بستم و دستمو توی
موهایش فرو کردم بوسه های داغش روی گردنم
عمیق تر شد و با یه دستش سینمو لمس کرد لرزی
به بدنم افتاد و چشمامو باز کردم که نگاهم توی
چشمای خمارش گیر افتاد با لحن داغی گفت :
آماده ای جسیکا؟ انقدر حس خوبی داشتم که
بی معطلی گفتم : شروع کن جکسون . با تردید
پرسید : مطمئنی؟ سرمو به معنی آره تکون دادم
ثانیه ای نگذشته بود که لباسامو در آورد و با بدن
لخت روم خیمه زد دستام دور گردنش حلقه شد
و بهترین شب زندگیم رو تجربه کردم .

به قلم بهار

روزها پشت هم سپری میشدن و من همراه نیمه
دیگر وجودم تو این جزیره ی سرگردانی وارد
مرحله تازه ای از زندگیم شده بودم و داشتم
طعم عشق واقعی رو با تمام وجودم میچشیدم
ظهر بود با جکسون کنار آبشار نشسته بودم گرمای
آفتاب حس شیرین آرامش بهم میداد سرمو روی
شونش گذاشتم موهامو به آرومی نوازش میکرد
و آهنگ عاشقانه ای رو برام میخوند دستمو روی
دستش گذاشتم: خیلی خوبه که اینجا و تو این
لحظه کنارمی...یه لحظه نگاهم رنگ غم گرفت:
ولی کاش الان یه جای دیگه بودیم تو دنیای واقعی
کاش دست تقدیر جایی دورتر از این جزیره ما
رو بهم میرسوند...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

با لحن ملایمی گفت: اینم یه قسمت از سرنوشت
ماست جسیکا این راهیه که پیش رومونه و باید
تا آخرش بریم قوی باشیم و امید داشته باشیم
به برگشت البته براش تلاش هم بکنیم... حرفاش
آروم کرد لبخندی به روش زدم که پیشونیمو
بوسید و گفت: من بهت قول میدم جسیکا ما از
اینجا نجات پیدا میکنیم احساسم به من دروغ
نمیگه یه حس قوی بهم میگه که به همین زودیا
از اینجا میریم... نگاه نگرانمو که دید موهامو از
روی صورتم کنار زد و تو چشمام نگاه کرد: هر
اتفاقی که بیفته من کنارتم جسیکا و ازت مراقبت
میکنم سرنوشت ما رو با هم به اینجا کشوند
پس با همم از اینجا میریم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سری تکون دادم که یکدفعه باد شدیدی وزید و برگای
درختای بلند و تکون داد نگاهی به بالای سرمون کردیم
یه هلیکوپتر داشت از جزیره رد میشد جکسون سریع
بلند شد و هم مسیر اون هلیکوپتر دوید منم دنبالش
میدویدم تا رسیدیم لب دریا انقدر دست تکون دادیم
و فریاد زدیم کمک خواستیم ولی فایده ای نداشت
اونا ما رو ندیدن و رفتن همون یه زره امیدی که برای
نجات تو دلم بود از بین رفت و جاشو یاس و ناامیدی
پر کرد دیگه نتونستم طاقت بیارم با همه ی وجودم
فریاد کشیدم: خدایا ما رو میبینی؟! چرا کمکمون
نمیکنی چرا از این برزخ نجاتمون نمیدی؟ تا کی
باید تو این جهنم بمونم و بسوزم...

به قلم بهار

سیل اشکام بی محابا روی گونه هام سرازیر بودن:
من نمیخواهم اینجا بمیرم کمک کن...جکسون هم که
حالی بهتر از من نداشت همونجا روی زمین نشست
و سرشو بین دستاش گرفت خسته شده بودم دیگه
تحمل این عذاب تموم نشدنی رو نداشتم دلم از همه
چی گرفته بود و بی نهایت تنگ شده بود برای دوستانم
برای زندگی قبلیم برای آدم شادی که تو گذشته بودم
دلم بیشتر از همه برای خودم تنگ شده بود منی که
دیگه نمیتونستم شاد باشم و خوشحالی رو تجربه کنم
و این برام کشنده ترین حس دنیا بود دلم میخواست
این کابوس لعنتی زودتر تموم میشد یه روز چشمامو
باز میکردم و میدیدم تو اتاق خودم کنار خوانوادمم
تمام غمای دنیا ریخت تو وجودم

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

حس تلخی گزنده ای آزارم میداد با فکری که به
سرم اومد بلند شدم و رفتم توی دریا چشمامو
بستم و رفتم جلو جلوتر تو سکوت شاهد مرگ
رویاها و آرزوهای بوم ولی من بیشتر از ظرفیتم
پُر شده بوم از غم، اشکای گرم روی گونه هایم
جاری بودن آب تا بالای سینم رسیده بود صدای
داد و فریاد جکسونو شنیدم که اسممو صدا میکرد
و به سمتم میومد میخواستم به طرفش برگردم
برای آخرین بار کسی که توی این برزخ ناجی قلب
درمونده ام شده بود رو نگاه کنم ولی یکدفعه زیر
پام خالی شد و فرو رفتم توی آب هر چی دست و پا
زدم فایده ای نداشت خسته شده بومو داشتم از
حال میرفتم که دست جکسون دور کمرم حلقه شد
و منو کشید روی آب

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

چند دقیقه بعد روی ماسه های خیس ساحل خوابوندم
تو معدم پر شده بود از آب شور دریا و داشتم خفه
میشدم که جکسون سریع دستاشو روی سینم گذاشت
و محکم فشار داد چند بار اینکارو تکرار کرد تا همه ی
آبی که توی معدم بود از دهانم خارج شد روم خیمه
زد چشماش قرمز شده بود عصبی فریاد کشید: چیکار
کردی با خودت؟!...لعنتی مگه نمیدونی نباشی نیستم...
میخواستی خودتو بکشی آره؟! که منو تنها بزاری من
بمونم و غم از دست دادنت دلت میاد جسیکا اینکارو
باهام بکنی...از روم کنار رفت پشت بهم نشست به
سختی بلند شدم کنارش نشستم برق اشک تو
چشماش دیدم از همیشه بی تاب تر بود

به قلم بهار

سرشو تو بغلم گرفتم دستمو تو موهاش فرو بردم
و به خودم فشردمش با اینکه هر دو سکوت کرده
بودیم ولی چشمامون خواستن همدیگه رو فریاد
میزدن چشمامون با هم حرف میزدن و کلمه
دوستت دارم رو تکرار میکردن روی دستاش
بلندم کرد و برد زیر آلاچیق خوابوندم کنارم
دراز کشید یه دستشو گذاشت زیر سرش و به
چشمای نم دارم خیره شد محو تماشاش بودم
تو عمق نگاه پر از نیازش غرق شدم لباشو
آروم روی لبام گذاشت و نرم می مکید

به قلم بهار

بعد از یه دل سیر بوسیدن همدیگه دستشو
نوازش وار روی برجستگی های بدنم میکشید
چشمامو بسته بودمو غرق لذت شده بودم فشار
ملایمی به سینم وارد کرد که آهی کشیدم که
دستش رفت پایین تر و بین پام قرار گرفت
غرق لذتی وصف نشدنی بودم رون پام رو
آروم نوازش میکرد چشمامو باز کردم و نگاه
تبدارمو بهش دوختم که پی به حرارت درونم
برد روم خیمه زد دستامو دور گردنش حلقه
کردم و به خودم نزدیکترش کردم اینبار من
لباشو بین لبهام گرفتم...

به قلم بهار

از بوسیدنش سیر نمیشدم بعد چند دقیقه از
لبهاش دل کندم و دستمو روی سینه ی پهن
و مردونش گذاشتم و خودمو بهش سپردم...
امروز دقیقا دو ماه از بودن ما در جزیره ای که
اسمشو بخاطر تولد عشقمون جزیره ی عشق
گذاشته بودیم میگذشت و روز به روز علاقه
منو جکسون بهم بیشتر و عمیق تر میشد کمی
دورتر از ساحل به درختی تکیه داده بودم جکسون
دراز کشیده بود و سرشو روی پام گذاشته بود با
موهای بازی میکردم و به افق خیره شده بودم
که انگشتشو نوازش وار روی گونم کشید و بهم
لبخند زد: چی انقدر فکر لیدی منو به خودش
مشغول کرده؟

به قلم بهار

جواب لبخندشو دادم: به روزی فکر میکردم که
از اینجا رفتیمو با دوستانمون کنار همیم دوباره
خوشحالیم و داریم خوش میگذرونیم... حتما
همینطور میشه مطمئن باش جسیکا. نزدیک عصر
بود جکسون رفته بود از درختچه های کنار آبشار
برام تمشک و بلوبری بچینه کنار ساحل نشسته بودم
و به موسیقی دریا گوش میدادم تا ذهنم کمی آروم
بگیره احساس کردم چیزی رو در دوردست دیدم
دقیق تر نگاه کردم یه کشتی بزرگ بود که داشت
به سمتمون میومد با همه ی توانم فریاد کشیدم
و کمک خواستم و دستامو تکون دادم جکسون که
صدامو شنیده بود به سرعت اومد کنارم که با هیجان
و خوشحالی گفتم: اونجا رو نگاه کن جکسون یه کشتی
داره میاد اینجا باید هر طور شده با اون کشتی بریم
و خودمونو نجات بدیم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

هر دو دستامونو تگون میدادیم و داد میزدیم
تا بشنون و بیان کمک مون بیست دقیقه ای
طول کشید تا کشتی رسید نزدیک ساحل طنابی
از بالای کشتی انداختن پایین و چند نفر ازش اومدن
پایین ظاهر و لباسای عجیبی داشتن حس خوشایندی
ازشون نگرفتم جکسون جلوم وایساد و آروم گفت:
نترس جسیکا فقط اگه اتفاقی افتاد سریع فرار کن...
ولی تو... خواهش میکنم جسیکا به حرفم گوش
کن... یکی از اون مردها که قد نسبتا بلند و هیکل
توپری داشت با موهایی که پشت سرش بسته بود
و چکمه چرمی و کتی بلند تا روی زانو و سیبیلایی
فر خورده که کلاهی شبیه کلاه دزدای دریایی
روی سرش بود

به قلم بهار

اومد جلو و پوزخندی زد: خیلی منو به زحمت
انداختین کوچولوها...نگاهی به سر تا پامون کرد
و با لحن تندی گفت: شماها کی هستین؟ اینجا
چیکار میکنید و چرا از ما کمک خواستین؟ جکسون
گفت: ما یه شب برای قایق سواری رفتیم تو دریا
ولی طوفان شد و قایقمون غرق شد دوستامونو
گم کردیمو چشم باز کردیم دیدیم تو این جزیره ایم
چند ماهی میشه اینجا گیر افتادیم اگر ممکنه به ما
کمک کنید و ما رو تا خشکی برسونید...همون مرده به
بقیه همراهاش نگاهی انداخت و خنده ی وحشتناکی
کردن از ترس تمام بدنم داشت میلرزید دست جکسونو
فشار دادم که آروم گفت: فرار کن جسیکا عجله کن
پشت سرتم نگاه نکن...

به قلم بهار

_من بدون تو جایی نمیرم جکسون..._جسیکا دیوونه
نشو خواهش میکنم فرار کن..._نمیتونم جکسون
خودت بهم گفתי یادت نیست ما با هم اومدیم
اینجا با همم از اینجا میریم...همون مرد با تشر
داد زد: چی پچ پچ میکنید در گوش هم نفله ها؟!
و به همراهش اشاره کرد: بگریدشون نزارید در
برن...جکسون هولم داد عقب و داد زد: فرار کن
جسیکا...از سر جام تکون نخوردم و در حالی که
با صدای بلند گریه میکردم گفتم: نههه جکسون...
من بدون تو یه قدم از اینجا دور نمیشم...من بدون
تو نمیتونم...اون چند نفر سریع منو جکسونو گرفتند
دستامونو با طناب بستن و به جلو هولمون دادن از
کشتی بردنمون بالا و پرتمون کردن روی عرشه

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

گیر آدمای خطرناکی افتاده بودیم توی کشتی همه مرد
بودن با ظاهرهایی ناجور و ترسناک ته دلم خالی شد
و دوباره تو دلم اسم خدا رو فریاد زدمو ازش کمک
طلبیدم دهنمو بستن و همون مرده که معلوم بود
رئیسشونه دستور داد جلوی من جکسونو کتک بزنن
جکسون زیر مشت و لگد هاشون درد میکشید و خون
از بدن و صورتش جاری بود انقدر جیغ کشیدم و گریه
کردم و خودمو به دیواره کشتی کوبوندم که نایی برام
نمونده بود رئیسه اومد جلو پاشو روی کمرم فشار داد
و موهامو تو دستش گرفت و کشید که جکسون فریاد
بلندی کشید: دستت بهش بخوره دخلتو میارم تکه تکه ات
میکنم لعنتی عوضی...یکی از اون مردها لگدی به شکم
جکسون زد که آه از نهادم بلند شد و گریه ام شدت گرفت
با التماس به رئیس گفتم: خواهش میکنم...تروخدا بس
کنید نزنیدش اون تنها کسیه که تو این دنیا برام مونده

به قلم بهار

شما نمیدونید کتک خوردن کسی که همه دنیا ته جلوی
چشمات چقدر دردناک و کشنده اس...رئیس با بی رحمی
قهقه ای زد و موهامو محکمتر تو مشتش کشید که جیغ
بلندی کشیدم سرشو آورد جلو بوی مشروبات الکلی که
از دهانش میومد حالمو بهم زد با حالت چندش آوری
کنار گوشم گفت: چیه خانوم کوچولو ترسیدی؟ همشون
خندیدن که دوباره گفت: تترس جات پیش من امنه و
هیچکس از افرادم حق نداره به تو نزدیک بشه و بهت
آسیبی بزنه...نگاهی به جکسون انداخت: ولی برای
این عاشق سینه چاکت نمیتونم قولی بهت بدم...و
دوباره خنده رو سر داد با چشمای مشکی و ترسناکش
نگاه دقیقی به صورت و اندامم کرد دستشو روی موهام
کشید: تو خیلی زیبایی تا حالا دختری به زیبایی
تو ندیده بودم

به قلم بهار

از این بابت باید به خودت بیالی و خوشحال باشی
که شانس بهت رو کرده و من ازت خوشم اومده...
نگاهی از سر غرور بهم انداخت: تو دختر خوش شانسی
هستی... جکسون نداشت حرفشو ادامه بده و با عصبانیتی
که تا حالا ازش ندیده بودم فریاد کشید: دهنتمو ببند
نکبت اگه دست نجست بهش بخوره قلبتو از سینت
بیرون میکشم زنده ات نمیزارم با دستای خودم گورتو
میکنم... دوباره افرادش جکسون رو زیر مشتم و لگد
گرفتن خوده رئیس رفت جلو پاشو روی سینه جکسون
فشار داد و دادش بلند شد با التماس و زاری داد زدم:
خواهش میکنم کاریش نداشته باش خواهش میکنم...
رئیس پاشو از روی سینه جکسون برداشت و با عصبانیت
گفت: خیلی داری وزوز میکنی اعصابمو بهم ریختی
به نفعته خفه شی اگه میخوای بازم نفس بکشی...

به قلم بهار

با اشاره از جکسون خواستم آروم باشه و دیگه
چیزی نگه تا رئیس عصبانی تر نشه توی اتاقی
تاریک انداختنمون که جکسون با چاقویی که تو
جیبش بود به سختی طناب دستای خودش و بعدم
دستای منو باز کرد خون های صورت و کنار لبشو با
لباسم پاک کردم که محکم تو آغوشش فشردم با ولع
خاصی لبای همو میوسیدیم همه جای بدنمو نوازش
میکرد دستشو بین پام حرکت میداد که آهی کشیدم
و عمیق تر بوسیدمش هر دو به نفس نفس افتاده بودیم
روم قرار گرفت و دوباره طعم عشقی ناب رو چشیدم
و از حس دوست داشتن مردی که متعلق به منه
لبریز شدم...

به قلم بهار

با تابش نور خورشید از لا به لای میله های آهنی
پنجره ی کوچک اتاقی که زندانمون شده بود
چشمامو باز کردم جکسون کنارم خوابیده بود
به صورت جذابش چشم دوختم دلم از غصه پر
شد یاد دیروز وقتی که بخاطر من زیر مشت و
لگد اون لعنتیا درد میکشید افتادم قلبم فشرده شد
خدایا من ازت کمک خواستم با تمام وجودم صدات
زدم وقتی که تنها امیدم بودی وقتی که فکر کردم
نجات پیدا کردم منو تو چاه بزرگتری از سختی و
عذاب انداختی خواهش میکنم نگاهم کن و اینبار
دستمو بگیر حالا که از همیشه بیشتر بهت نیاز دارم
دوباره نگاهم به چهره آروم و غرق در خواب جکسون
افتاد دلم براش ضعف رفت لبخندی روی لبام نشست
انگشتمو روی بازوش گذاشتم و نوازش وار تا
انگشتاش سُر دادم

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

دستمو روی چشماش کشیدم وجودم سرشار از حسی
کمیاب و بی نظیر شد انگار که با ارزش ترین چیز این
دنیا رو لمس کردم تکونی خورد و چشماشو باز کرد
نگاهمون تو هم گره خورد سکوت کرده بود ولی
چشماش باهام حرف میزد حرفایی که به گوش
من شیرین ترین و عاشقانه ترین حرفای دنیا بود
و روح خستمو تسکین میداد دستمو روی لبش
گذاشت و بوسید با لبخند محوی غرق تماشای
هم بودیم که در باز شد و پسری حدوداً ۱۷ یا ۱۸
ساله با سینی غذا توی دستش وارد شد و جلوی
ما گذاشت هنوز بیرون نرفته بود که جکسون گفت:
یه دقیقه صبر کن...مکثی کرد و به طرف جکسون
برگشت: این آدما کین؟ چرا ما رو زندانی کردن؟
ازمون چی میخوان؟...تو میتونی به ما کمک کنی...
نگاه یخ زده اش رو ازمون گرفت و در حالی که پشتش
به ما بود گفت: به نفعتونه که چیزی ندونید اینطوری
برای خودتون بهتره...از ما چی میخوان؟ خواهش
میکنم کمکمون کن ما باید از اینجا بریم...

_شما گیر آدمای خطرناکی افتادین که فرار از دستشون
غیر ممکنه پس بفکره راه نجات نباشین...و سریع رفت
بیرون و درو بست با نگرانی به جکسون نگاه کردم
که گفت: نترس جسیکا من تو رو از اینجا نجات میدم
بهت قول میدم..._من نگران توام جکسون اگه اتفاقی
برات بیفته من بین این آدمای چیکار کنم؟ بغضم شکست
و اشکام روی گونه هام روان شدن: من بدون تو نمیتونم
ادامه بدم جکسون...سرمو تو آغوشش گرفت و آروم کنار
گوšم زمزمه کرد: ما با هم از این جهنم خلاص میشیم
من همیشه و همه جا باهاتم تا ته این دنیا تا خوده بهشت
دنبالت میام لیدی رویاهای من...لبخند گرمی زد که
زیبایی چهره اش رو صد چندان کرد و تو آرامش
چشمای دریابیش غرق شدم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

نزدیک غروب بود که از اون اتاق تاریک آوردنمون
روی عرشه دستامونو با طناب بسته بودن مجبورمون
کردن جلوی رئیس زانو بزنیم رئیس در حالی که لبخند
کجی به لب داشت با حالت مرموزی نگاهمون میکرد
و با پاهاش روی عرشه ضرب گرفته بود خیلی نگران
بودم و ضربان قلبم تند شده بود یعنی با ما چیکار
داشت؟ نکنه میخواد به جکسون آسیبی بزنه؟...
بلخره سکوت شکست و رو به جکسون گفت: میخوام
یه فرصت بهت بدم تو پسر زیرکی هستی من این
شانسو بهت میدم که بیای تو گروه من
و با من کار کنی...

به قلم بهار

خنده چندی کرد: میدونم برات یه افتخاره که
جزو آدمای من باشی... سرشو آورد جلو: خب
نظرت چیه؟ قبول میکنی؟ جکسون نگاهی از
سر نفرت بهش انداخت و با عصبانیت گفت:
حتی اگه بمیرم تن به همچین خفتی نمیدم برو
به درک لعنتی... سیلی محکمی به جکسون زد که
قلبم به درد اومد و اشک مهمون چشمام شد رئیس
بلند شد و چند قدم به ما نزدیک تر شد و پشت
جکسون قرار گرفت موهاشو چنگ زد و کنار
گوشش گفت: تو خیلی سرکشی پسرک احمق
خودم رامت میکنم خوب بلام چطوری جونورایی
مثل تو رو رام کنم کاری میکنم سر عقل بیای
و خودت با پای خودت بیای تو باندم...

به قلم بهار

اینو گفت و رفت سمت اتاق مخصوص خودش
یکی از افراد حاضر در اونجا اومد کنار جکسون
و گفت: با دم شیر بازی میکنی پسر جون تو این
آدما رو نمیشناسی اگه میخوای زنده بمونی باید
به حرفش گوش بدی... با التماس و نگرانی رو به
اون مرد گفتم: این آدما کی هستن؟ چی از جون
ما میخوان؟ خواهش میکنم کمکمون کنید... آرومتر
طوری که فقط ما بشنویم گفت: شما گیر بزرگترین
باند قاچاق انسان انگلیس افتادین... با این کشتی
انسان های زیادی رو قاچاق میکنن و میفروشن
به کشورای دیگه متاسفانه تو خطر
بزرگی افتادین...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

نگاه گنگمو به جکسون دوختم انگار پرت شده
بودم وسط جهنم دستام یخ زده بود ولی از
درون میسوختم کلمه ی چاقاق انسان تو سرم
اکو میشد داشتم دیوونه میشدم ما وارد چه بازی
شده بودیم خدایا دستمو بگیر و از این برزخ بیارم
بیرون دوباره انداختنمون تو همون اتاق و درو قفل
کردن کنار دیوار نشستم و زانوهامو تو بغلم گرفتم
با صدای بلند زار زدم انگار جکسون هم پی به حال
خراب و داغونم برد که چیزی نگفت و گذاشت با
گریه خودمو خالی کنم نمیدونم چقدر گذشته بود
که آرام شدم اومد کنارم نشست سرمو گذاشتم
روی شونش موهامو نوازش کرد و آرام لب زد:
من نجات میدم جسیکا...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سرمو بلند کردم چشماش اون برق همیشگی رو
نداشت غم غریب و سنگینی تو نگاهش موج میزد
دلم گرفت تو فکر بود و به نقطه نامعلومی خیره
شده بود بدون اینکه نگاهم کنه گفت: من تو رو
نجات میدم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه...
- چی داری میگی جکسون؟ به چشمام نگاه کرد:
تو باید زنده بمونی حتی بدون من باید به زندگیت
ادامه بدی... با گریه گفتم: ولی من بدون تو این
زندگیو نمیخوام... زندگیه من تویی چطوری بدون
تو دووم بیارمو ادامه بدم؟ - میتونی... من مطمئنم
تو انقدر قوی هستی که میتونی از پس همه
مشکلاتت بریای... با گریه داد زدم: نههه...
نمیشه... نمیتونم بفهم... تو باید باشی...

به قلم بهار

دستامو گرتو با صدای بلندی گفت: من مهم نیستم
مهم نیست باشم یا نباشم...مهم تویی جسیکا میفهمی؟
نه جکسون من هیچی نمیفهمم یعنی نمیخوام بفهمم...
با خواهش و التماس بهش چشم دو ختم: خواهش میکنم
دیگه این حرفا رو نزن دنیایی که تو توش نباشی برام
هیچ ارزشی نداره عذابمو بیشتر نکن جکسون...خودمو
تو بغلش انداختمو تا میتونستم زار زدم مثل پرنده ای
تو بغلش میلرزیدمو حق حق میکردم سرمو بلند کرد
تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت: باشه جسیکا هر
چی تو بخوای من هیچوقت اذیتت نمیکنم فقط
آروم بگیر...بوسه نرمی روی موهام زد و منو
مثل یه بچه کنار خودش خوابوند...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

یکهفته از زندانی بودن مون تو این اتاق تاریک
میگذشت و آزار و اذیت رئیس و افرادش روز
به روز بیشتر میشد رئیس برای رسیدن به هدف
کثیفی که تو سرش بود خیلی به جکسون فشار
میورد و من همه ی اینها رو میدیدم و کاری از
دستم ساخته نبود صدای باز شدن در منو از افکار
پوچم بیرون کشید دوباره دستامونو با طناب بستن
و مجبورمون کردن جلوی رئیس زانو بزنینم باقیافه ای
اخمو و درهم سییلاشو فر میداد و با پاهاش روی
عرشه ضرب گرفته بود نگاهی از سر غرور به ما
انداخت: چیشد پسر تصمیمتو گرفتی با من
همکاری میکنی؟

به قلم بهار

جکسون بدون اینکه نگاهش کنه گفت: قبلا هم بهت گفته بودم ترجیح میدم بمیرم ولی تن به اینکار کثیف نمیدم و با آدم پستی مثل تو همکاری نمیکنم... رئیس عصبی دستشو روی دسته ی صندلی کوبید و نعره ای کشید که از جام پریدم و از ترس لرز بدی به تنم افتاد: جکسون خواهش میکنم قبول کن این آدما خیلی خطرناکن ممکنه بهت آسیبی بزنن... با لحنی جدی گفت: جسیکا تو نباید تو این مورد دخالت کنی ساکت باش و بسپارش به من... رئیس بلند شد با چشمایی پر از خشم و عصبی نگاهمون میکرد و دورمون راه میرفت یکدفعه دستشو محکم روی شونه ی جکسون کوبید: بهت هشدار داده بودم که حق مخالفت با منو نداری پسره ی احمق...

به قلم بهار

خنده ی عصبی کرد: مثل اینکه هنوز نفهمیدی با
کی طرفی باشه حالا که انقدر بازی دوست داری
منم باهات بازی میکنم فقط بدون خودت خواستی...
جکسون بی اعتنا به حرفاش تکون نخورد و سکوت
کرده بود رئیس اومد کنارمو روی زانوهاش نشست
و با وقاحت تمام و لبخند کجی که گوشه ی لبهاش
بود نگاهم میکرد حس بدی بهم دست داد حالم ازش
بهم میخورد دستشو روی گردنم گذاشت و نوازش وار
حرکت میداد خون به صورت جکسون هجوم آورد و
فریاد بلندی کشید: دست کثیف تو بکش کنار عوضی...
یکی از افرادش ضربه محکمی تو کمرش زد که صدای
دادش بلند شد از شدت گریه و ترس میلرزیدم رئیس
خنده ی بلندی کرد و دستشو برد پایین تر تا روی
سینم فشاری به سینم وارد کرد که صدای
آخم بلند شد

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

جکسون تو یه حرکت سریع چاقو رو از جیبش
درآورد و طناب دستشو پاره کرد به رئیس حمله
کرد مشتش محکمی کوبید توی صورتش که خون
از دهانش جاری شد دستشو گرفت برد پشتش
و پیچوند که صورتش از درد جمع شد: بگیریدش
احمقا چرا وایسادین نگاه میکنید امونش ندین...
افرادش جکسونو گرفتن و دستاشو بستن و دوباره
شروع کردن به زدنش با گریه و التماس داد میزد
و از رئیس میخواستم به افرادش بگه جکسونو نزنن:
خواهش میکنم رئیس ولش کنید نزنیدش...داشتن
جکسونو زیر مشتش و لگداشون میکشتن دیگه طاقت
نیاوردم و با فکری که به سرم اومد سریع رو به
رئیس گفتم: هر کاری بخوای میکنم فقط بگو
بس کنن کشتیش...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

کمی فکر کرد و دستشو آورد بالا: بسه ولش کنید...
اومد جلوم وایساد: پس هر کاری بخوام میکنی آره؟
سری تگون دادم که گفت: من میخوامم این پسر و
بکشم ولی در صورتی که شرطمو قبول کنی کاری
باهاش ندارم... هر شرطی باشه قبوله فقط بزار
زنده بمونه... خنده ای کرد: باید یه شب با من باشی
و باهام بخوابی در عوض انقدر بهت پول میدم که
تا آخر عمرت بتونی راحت زندگی کنی و این پسر
هم آزاد میشه... از این حرفش جا خوردم و چیزی
ته دلم فرو ریخت حتی تصورشم هم منو تا مرز
مرگ میترسوند و نابود میکرد ولی چاره ای جز
این نداشتم این تنها راهی بود که میتونستم
جون کسی که عاشقشم رو نجات بدم نگاهی
به جکسون انداختم که سرشو تگون داد

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

قطره ی اشکی روی گونم چکید چشمامو بستمو گفتم:
قبوله...جکسون فریادی کشید که گوشامو کر کرد:
نههه جسیکا دیوونه نشو تو نباید اینکارو بکنی...
نگاه خسته و درمونده مو بهش دوختم تو اوج
ناامیدی تنها روزنه ی امیدم دیدن چهره ی جکسون
بود لبخند تلخی بهش زدم انقدر داد و فریاد کرد که
دیگه نایی براش نمودن رئیس سییلاشو فر داد و
خندید: خوبه علاوه بر زیبایی باهوشم هستی تصمیم
درستی گرفتی دختر...با فکری که به سرم زد سریع
گفتم:من اینکارو میکنم فقط ازت میخوام چند روز
بهم مهلت بدی...اخماش رفت تو هم و داشت فکر
میکرد که گفتم: مطمئن باش من اینکارو انجام میدم
خواهش میکنم در ازاش این یه خواسته مو قبول کن
و چند روز بهم فرصت بده..._باشه من سه روز صبر
میکنم و بعدش تو باید به قولی که دادی عمل کنی
اگه شب سوم بگذره و بزنی زیر حرفت این پسرو
میکشم و تو رو تا آخر عمر برده خودم میکنم...

سری تکنون دادم که رفت سمت اتاق خودش منو
جکسونو پرت کردن تو همون اتاق و درو قفل کردن
جکسون کنار دیوار زانو زد و سرشو بین دستاش گرفت
کنارش نشستم و دستمو روی موهای آشفته اش
کشیدم بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی گرفته
گفت: راحتم بزار جسیکا... با ناراحتی و چشمای
اشکی نگاهش کردم: جکسون روتو از من برنگردون
جز تو کسی برام تو این دنیا نمونده نگام کن... نگاهم
کرد با چشمایی که نم اشک خیشش کرده بود و غم
و دلخوری توش موج میزد: جسیکا تو میدونی با من
چیکار کردی؟ من یه مردم مردی که عاشقته مردی
که روح و جسمت متعلق به اونه حالا چطور
میتونم همچین درد بزرگی رو تحمل کنم

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

و بینم کسی که همه ی دنیا مه کسی که تو سخت
ترین شرایط زندگیم کنارم بود و عاشقم کرد کسی
که قلبمو بهش سپردم و کنارش بهترین شبای عمرمو
تجربه کردم هم خوابه یه مرد دیگه میشه و منه لعنتی
هیچ کاری ازم برنمیاد... سیل اشکام صورتمو خیس
کرده بودن: ولی این تنها راه برای نجات جون تو
بود جکسون خواهش میکنم درکم کن... داد بلندی
زد که دستمو روی گوشم گذاشتم: بس کن جسیکا
تو جلوی چشمای من بدنتو تقدیم اون مرتیکه
عوضی کنی و من بینمو خفه بشم ازم
میخواهی درکت کنم آره؟

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

خنده ای عصبی کرد: بهت قول میدم جسیکا اون
هیچوقت دستش به تو نمیرسه قبل اینکه بخواد
این غلطو بکنه میکشمش قلبشو از سینش در میارم
و لاشه نجسشو حروم سگ میکنم... دستاشو به دیوار
کوبید و با صدای آرومتری گفت: در غیر اینصورت
خودمو میکشم تا شاهد زجر کشیدن تو نباشم و
بقیه عمرمو تو حسرت و درد زندگی نکنم... گریه
امانمو بریده بود: جکسون چرا این کابوس لعنتی
تموم نمیشه چطور کاره ما به اینجا کشید دیگه
نمیکشم خیلی خستم خیلی... اومد کنارم نشست
و تو آغوشش فشردم: من نمیزارم این اتفاق بیفته
و دستش بهت بخوره جسیکا به هر قیمتی شده
نجات میدم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

نگاهش کردم و بوسه ای روی گونش زدم که در
باز شد و همون پسر جوون اومد داخل و سینی
غذا رو گذاشت جلومون نزدیکتر شد و آروم طوری
که کسی نشنوه گفت: من همه چیو دیدم میخوام
بهتون کمک کنم فردا کشتی کنار یه جنگل متروکه
که صد ساله هیچکس اونجا پا نذاشته متوقف میشه
اونجا یه غاری هست که پر از شمش های طلا و
سنگ های قیمتییه رئیس میخواد همشونو به چنگ
بیاره وقتی همه از کشتی خارج شدن و حواسشون
نیست درو براتون باز میکنم تا فرار کنید... اینو گفت
و بلند شد بره که جکسون سریع پرسید: چرا میخوای
به ما کمک کنی؟ بدون اینکه نگاهمون کنه گفت:
دلیلشو نمیدونم فقط به صدای قلبم گوش دادم...
و از اتاق خارج شد...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

با خوشحالی به جکسون نگاه کردم: شنیدی چی گفت؟
اون میخواد کمکمون کنه...لبخندی زد: بهت گفته بودم
مطمئنم از اینجا نجات پیدا میکنیم...ولی اگه دروغ
باشه چی؟ یعنی واقعا بهمون کمک میکنه نمیدونم
باید بهش اعتماد کنیم یا نه...منم اولش همین فکرو
کردم ولی تو عمق چشماش چیزی جز صداقت ندیدم
بعدم دلیلی نداره بخواد بهمون دروغ بگه...دستامو بهم
کوبیدمو با ذوق گفتم: آره درست میگی...واای فکرشو
بکن برمیگردیم پیش دوستا و خانوادمون و دوباره مثل
قبل دور هم جمع میشیم و طعم خوشی رو میچشیم...
یه لحظه یاد اتفاقات این چند وقت اخیر افتادم برای
همه ی سختی ها و عذابایی که کشیدیم دلم از غصه
پر شد نگاهم رنگ غم گرفت قطره ی اشکی روی گونم
چکید با بغض گفتم: یعنی میشه صبح که چشامو باز
میکنم ببینم این کابوس لعنتی تموم شده و برگشتم
به همون زندگیه قبلیم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

خیلی تو این مدت رنج کشیدم قلبم درد بزرگی رو
تحمل کرد روزایی رو به چشمم دیدم که حتی تو
خوابم ندیده بودم.. دستی روی موهام کشید و تو
آغوشش گرفتم کنار گوشم زمزمه کرد: تموم میشه
طاقت بیار جسیکا دوباره روزای روشن و خوبمون
میرسه دیگه چیزی نمونده قوی باش...آهنگ صداش
برام مثل لالایی شیرین و آرامش بخش بود سرمو بلند
کردم و تو چشمای آرومش نگاه کردم: اما میدونی این
اتفاق هر بدی و تلخی که داشت یه شانس بزرگ برای من
بود . ابرویی بالا انداخت : چی بود؟ تمام احساسی که
بهش داشتم رو ریختم توی صدام : تو! لبخندی زد: من؟
سرمو تکون دادم: من ارزشمند ترین هدیه زندگیمو از
خدا گرفتم تو قشنگ ترین چیزی بودی که اون جزیره
بهم داد و بابتش خدا رو شکر میکنم .

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

لبخند محوی روی لبهاش نقش بست و با چشمایی
که میخندید بهم خیره شد سرشو آورد نزدیک صورتم
چشمامو روی هم گذاشتم داغی لباشو که روی لبهام
احساس کردم قلبم لبریز از عشقی ناب و خالص شد
دستمو توی موهاش فرو بردمو همراهیش کردم چند
دقیقه بعد از لبام دست کشید لاله ی گوشمو نرم بوسید
و پوست سفید گردنمو با انگشتش نوازش کرد این حرارت
عشق بود که توی قلب و وجودم میجوشید و هر لحظه
منو شیداتر میکرد روی زمین خوابیدم دستشو پشت
گردنم گذاشت نگاه تبارشو تو چشمام ریخت:
دوستت دارم جسیکا...همین یه جمله کافی بود
تا دلم بلرزه و عاشق تر بشم

به قلم بهار

گردنمو بوسید سینمو توی دستش گرفت و فشار
ملایمی بهش وارد کرد آهی کشیدم که نگاهم کرد
و لبخند زد از بالای سینه تا روی شکمم رو بوسه
میزد پاهامو از هم باز کرد نگاهشو پر از لذت به
بین پاهام دوخته بود و انگشتشو نوازش وار
روی رونم میکشید بیقرار شده بودم و با تمام
وجودم جکسونو میخواستم بوسه ای به پایین
شکمم زد که آهی کشیدم ضربان قلبم بالا رفته
بود و صدای نفسهای تند هردومون تو فضای
اتاق پیچیده بود بی تابى مو که دید روم خیمه
زد چشماش کمی قرمز شده بود و حالتش از
همیشه جذابتر شده بود موهاش آشفته روی
پیشونیش ریخته بودن اینهمه جذابیتش نفسمو
بند آورد بوسه ای روی لبهای گوشتی و خوش فرمش
زدم و به خودم نزدیکترش کردم و تو
آغوش هم فرو رفتیم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

با سر و صدایی که از بیرون میومد چشامو باز کردم
نزدیک ظهر بود جکسون هنوز خواب بود رفتم پشت
در و ایسادم سعی کردم بفهمم بیرون چخبره ولی صداها
نامفهوم بود و متوجه چیزی نشدم یکدفعه یاد حرفای
دیشب همون پسر جوون افتادم حتما به همون جنگل
متروکه ای که میگفت رسیدیم و کشتی لنگر انداخته
ولی چرا برای کمک بهمون نیومد مگه قول نداده بود
همون روزنه ی امیدی هم که برای نجات داشتم از بین
رفت و دوباره ته دلم خالی شد رفتم کنار جکسون نشستم
و زانو هامو بغل کردم سرمو روی پاهام گذاشتم و به آینده
نامعلومم فکر کردم به اینکه قرار بود هم خواب اون رئیس
عوضی بشم و زندگیم نابود بشه به اینکه جکسونو برای
همیشه از دست میدم و قلب درمونده ام زخمی تر
و تنهاتر میشه ولی چرا حالا؟...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

چرا حالا که نیمه دیگه ی وجودمو پیدا کردم حالا
که عاشق شدم چرا باید این اتفاق تلخ برام بیفته
چرا سهم من از زندگی انقدر کمه چرا فقط درد و
غماش نصیب دل خستم شده به صورت جذاب و
غرق در خواب جکسون نگاه کردم قطره ی اشک
مزاحم گوشه ی چشممو پاک کردم و دلم بیشتر
از همیشه برای خودمو جکسون و عشق پاک و
پرحرارتمون سوخت عشقی که بزودی قرار بود
خاکستر بشه و از بین بره و من تا همیشه بشم
آتش زیر خاکسترش و بسوزمو بسوزم تا بمیرم
خدایا مگه چه گناهی کرده بودم که به این عذاب
کشنده و تلخ دچارم کردی و بقیه عمر و جوونیم
رو باید تو درد و حسرت بگذرونم حسرت عشقی
که بهش نرسیدم و آرزوش تا ابد روی دلم میمونه...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سرمو روی بازوش گذاشتم و زار زدم از صدای
گریه هام چشماشو باز کرد دستمو گرفت و منو
تو آغوشش کشید با مهربونی موهامو نوازش کرد
و کنار گوشم زمزمه کرد: آروم باش جسیکای من
من رویایی دارم که توی اون منو تو یه جای دیگه
خیلی دورتر از اینجا همونجایی که آرزوشو داریم
خوشحالیم تو مثل ملکه ها لباسی نقره ای رنگ و
درخشان از جنس حریر پوشیدی کنار هم تا ته جاده ی
خوشبختی قدم میزنیمو تو از ته دلت میخندی اونروز
چهرت از همیشه زیباتر و دلنشین تره چون غرق
لذتی از جنس آرامش شدی...

به قلم بهار

به چشمای زلال و آرومش نگاه کردم سرمو
توی سینه ی مردونش فرو بردم و به آسمون
ابری چشمام اجازه باریدن دادم تا خالی بشه
غم سنگین روی دلم سرمو بلند کرد دستشو
گذاشت زیر چونم و صاف تو چشمام نگاه کرد:
درست میشه جسیکا مطمئنم که این یه رویای
عادی نبود خیلی واقعی بود طوری که واقعا
حسش کردم اون لحظه رو تو نباید خودتو بیازی
امید داشته باش به آزادی و دلگرم باش به
آینده ی روشنی که کنار هم میسازیم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سری تګون ډاډم و لېڅندې زډم که لای در باز شد
و همون پسر جوون سریع اومد داخل: عجله کنيد
بلند شيد و زود از اینجا فرار کنيد تا ميتونيد دور
بشيد تا نتونن پيداتون کړن... مات و مبهوت نگاهی
به جکسون انداختم که پسره دوباره گفت: به چی
نگاه ميکنيد منتظر چی هستين عجله کنيد دير ميشه
الان کسی توی کشتی نيست زود باشين... مثل فـر
از جامون پريديم و به سرعت از اتاق رفتيم بيرون
لحظه ي آخر جکسون دستشو گذاشت رو شونه ي
اون پسر و گفت: تو بايد بخاطر داشتن اين قلب
پاک به خودت افتخار کړی... پسره سری تګون
ډاډ و لېڅند گرمی زد

به قلم بهار

به سرعت از کشتی خارج شدیم و به سمت اون
جنگل متروکه دویدیم با همه ی توانم میدویدم
تا زودتر از اون کشتی جهنمی دور بشیم و بتونیم
راه نجاتی پیدا کنیم که یه لحظه حواسم پرت درختای
بلند و قدیمی و فضای عجیب اون جنگل ترسناک شد
و پام به تنه ی درختی گیر کرد و محکم خوردم زمین
جکسون سریع به طرفم اومد دستمو گرفت بلندم کنه
ولی درد بدی تو پام پیچید که صدای آخم بلند شد:
پام خیلی درد میکنه جکسون نمیتونم تکونش بدم...
نگاهی به پام انداخت: پات داره خون میاد جسیکا
نگران نباش من از اینجا میبرمت...

به قلم بهار

دستشو گذاشت زیر بازوم و کمرمو گرفت به
سختی بلند شدم که صدای داد یه نفرو از
پشت سرم تو فاصله ی دوری ازمون شنیدم:
اونجان دارن فرار میکنن بگیریدشون... با اضطراب
به جکسون نگاه کردم که گفت: تو دردسر افتادیم
جسیکا با همه ی توانت فرار کن تا دوباره گیر دست
اون عوضیا نیفتادیم منم کمکت میکنم... با وجود
درد شدید پام با همه ی توانی که داشتم میدویدم
جکسون محکم دستمو گرفته بود و دنبال خودش
میکشید نگاهی به پشت سرم انداختم تعدادشون
زیاد بود و به سرعت داشتن بهمون نزدیک میشدن
ته دلم خالی شد

به قلم بهار

با گریه داد زدم: جکسون دارن بهمون میرسن
من نمیخوام دوباره دست اون لعنتیا بیفتم
خواهش میکنم یه کاری کن...چند متر جلوتر
یه غارو تو دل صخره ی بزرگی دیدم نگاهی
به جکسون کردم و سرمو به نشونه ی منفی
تکون دادم: نههه جکسون فکرشم نکن من پیام
تو این غار تاریک و ترسناک...دو راه داریم جسیکا
یا بریم تو این غار و مخفی بشیم یا دوباره دست
اون آدما بیفتیم...نگاهی به پشت سرم کردم
فاصله ی زیادی باهامون نداشتن با التماس به
جکسون نگاه کردم که سری تکون داد: عجله
کن جسیکا راهی نداریم اینجوری شاید
بتونیم نجات پیدا کنیم ولی گیر اون آدما
بیفتیم قطعاً میمیریم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

جکسون اجازه فکر بیشتر و بهم نداد و تو یه حرکت
سریع دستمو کشید و برد داخل اون غار صدای اون
افراد تو فاصله ی چند متریمون شنیدم: رفتن تو
اون غار زود باشین بگیریدشون نباید فرار کنن...
بغض سنگینی راه گلومو سد کرد چشمامو بستمو
از فکر به آینده غمبار و اینکه دوباره برگردم تو
اون کشتی پاهام سست شد و روی زمین افتادم
جکسون کنارم زانو زد و با نگرانی پرسید: حالت
خوبه؟...جسیکا یه چیزی بگو چرا اینطوری شدی...
میخواستم حرف بزنم ولی صدایی از گلوم خارج
نمیشد و مات و مبهوت فقط اشک میریختم

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

جکسون که حالی بهتر از من نداشت بلند شد و
جلوم وایساد نگاهی بهم انداخت برق اشک رو تو
چشماش دیدم اون افراد درست تو فاصله ی چند
قدمی مون وایساده بودن و رئیس لعنتیشون با
همون لبخند چندش آورش نگاهمون میکرد نگاه
پر از یاس و ناامیدی مو به جکسون دوختم افراد
اون عوضی داشتن بهمون نزدیک میشدن جکسون
که کارمونو تموم شده دید پشتشو به من کرد و
دستاشو محکم به دیوار پشت سرش کوبید تو یه
لحظه تخته سنگ بزرگی از پشت دیواره ی ورودی
غار اومد بیرون و مثل یه در سنگی جلوی
دهانه ی غار قرار گرفت

به قلم بهار

منو جکسون که حسابی شوکه شده بودیم نگاه
ناباورمونو بهم دوختیم صدای عصبانی رئیس
از پشت اون دیوار سنگی شنیدم: این تخته سنگ
از جلوی در ببرید کنار من اون نفله ها رو میخوام...
با صداهایی که شنیدم فهمیدم دارن اون سنگ هل
میدن ولی نمیتونن تکونش بدن: فایده ای نداره
رئیس این یه تخته سنگ معمولی نیست هر چی
زور میزنیم اصلن از سر جاش تکون نمیخوره...
رئیس داد زد: بلخره گیرتون میندازم لعنتیا نمیتونید از
دست من فرار کنید هر جا برید بازم تو چنگ خودمید
و از اونجا دور شدن جکسون با خوشحالی اومد کنارم
نشست و پیشونیمو بوسید: دیدی گفتم پرنسس من
از شر اونا خلاص میشیم بهت گفتم مطمئنم
نجات پیدا میکنیم...

به قلم بهار

دستشو فشردم و با هیجان و خوشحالی گفتم:
آره نجات پیدا کردیم...ولی چطوری این اتفاق افتاد
جکسون؟ خیلی عجیبه...یه لحظه ترس به دلم چنگ
انداخت با نگرانی گفتم: ولی چجوری از اینجا بریم
بیرون اگر راه نجاتی پیدا نکنیم چی؟ یعنی دوباره تو
یه دردسر دیگه افتادیم...جکسون دستی روی موهام
کشید و با لحنی که سعی داشت آرومم کنه گفت: جسیکا
همونطور که از دست اون رئیس لعنتی و افرادش نجات
پیدا کردیم از اینجا هم میریم بیرون حتما راهی به
بیرون هست فقط باید پیدااش کنیم نگران نباش
اینم درست میشه...سرمو بین دستام گرفتم و با
حالی زار گفتم: انگار هیچوقت قرار نیست رنگ
آرامش و راحتی رو ببینیم

به قلم بهار

جکسون ما تو یه چرخه ی مرگبار از درد سر گرفتار
شدیم و هیچ جوره بیرون نمیایم چرا این بلا به سرمون
اومد چطور این اتفاق افتاد؟... دوباره اشک مهمون
چشمام شد: من دیگه طاقت ندارم دیگه نمیکشم
نمیتونم خسته شدم میفهمی؟ اینهمه عذاب و سختی
خارج از ظرفیت و حده توانمه... با صدای بلند گریه
میکردم و زار میزدم جکسون سرمو تو آغوشش گرفت
و موهامو نوازش میکرد اونم ساکت بود مثل اینکه
جکسون هم خسته شده بود و حرفی برای گفتن
نداشت نمیدونم چقدر گذشته بود سرمو بلند کردم
جکسون چشماشو بسته بود و سرشو به دیوار تکیه
داده بود انقدر گریه کرده بودم چشمام میسوخت

به قلم بهار

احساس ضعف شدیدی میکردم: جکسون بیدار شو
من حالم خوب نیست...چشماشو باز کرد و نگاه خسته
و آرومش رو بهم دوخت: چیشده جسیکای من؟ چرا
حالت خوب نیست؟_ ضعف دارم معدم درد گرفته...
مکثی کرد: جسیکا تو همینجا باش من برم داخل غار
بینم چخبره شاید تونستم چیزی برای خوردن پیدا
کنم...بلند شد بره که بازوشو گرفتم: نه صبر کن منم
باهات میام..._ولی جسیکا..._ جکسون من تنهات
نمیزارم هر جا میریم باید با هم باشیم خودت بهم
قول دادی یادت رفته؟!... لبخندی زد و زیر بازومو
گرفت تا کمکم کنه راه برم ولی چون درد پام تخفیف
پیدا کرده بود گفتم: پام بهتره شده جکسون خودم
میتونم راه بیام نگران نباش..._مطمئنی؟ سری تکنون
دادم که دستمو گرفت و رفتیم جلوتر

به قلم بهار

همه جا تاریک بود و فقط صدای چکه کردن
قطره های آب سکوت حاکم بر اون غار رو
میشکستن برکه ی کوچیکی سمت چپ غار
بود دورشو جلبک و خزه پوشونده بودن غار
بزرگی بود که هر چی میرفتیم جلو انتها نداشت
صداها ی عجیبی به گوش میرسید که شبیه صدای
انسان نبود و ترسمو بیشتر میکرد هیچ روشنی
اونجا نبود حتی روزنه ی کوچیکی از نور وجود
نداشت یکم جلوتر که رفتیم پرنده هایی عجیب
شبیه خفاش که دم کوچیکی داشتن به طرفمون
هجوم آوردن از ترس جیغی کشیدم و در حالی
که میلرزیدم به بازوی جکسون چنگ زدم جکسون
سریع منو تو بغلش گرفت و خم شد روی زمین
نشستیم و دستامونو روی سرمون گرفتیم چند
لحظه بعد همشون رفتن

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سرمو بلند کردم: اینجا خیلی عجیبه جکسون
خیلی میترسم... دستشو روی گونم کشید: نترس
جسیکا تا من کنارتم نباید از چیزی بترسی خودم
مراقبتم... چند ساعتی از گشتنمون تو غار میگذشت
که معدم سوخت و و درد شدیدی تو شکمم پیچید
پاهام سست شد و سرم گیج رفت روی زمین زانو
زدم: من دیگه نمیتونم ادامه بدم جکسون دارم از
گرسنگی و ضعف میمیرم این غار لعنتی هم که سر
و ته نداره... جکسون زیر بازومو گرفت و آروم کنار
دیوار نشوندم رو به روم نشست و انگشتشو نوازش وار
روی صورتم کشید: جسیکا واقعا متاسفم که نتونستم
نجات بدم و کاری ازم برنیومد رنج و سختی تو رو
میبینم و هیچ کاری ازم ساخته نیست این خیلی
عذابم میده که همه ی زندگیمو تو این
حال میبینم...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

سرمو روی سینش گذاشتم: تو همه ی تلاشتو کردی
جکسون همین بودند کنارم برام کافیه همین که
حواست بهم هست و مواظبمی خودتو سرزنش
نکن ما تو شرایطی قرار گرفتیم که کاری نمیتونیم
بکنیم و فقط باید از خدا کمک بخوایم و خودمون
بسپریم دست سرنوشت...موهامو از روی صورتم
کنار زد و گونمو بوسید که نوری درخشان از سمت
راست غار تابید و چشممو زد چند لحظه بعد دستمو
از روی صورتم برداشتم انگار حفره ی بزرگی تو دل
سنگای غار باز شده بود و فضا رو مثل روز روشن
کرده بود هر دومون نگاهی به هم کردیم چند متری
باهامون فاصله داشت بلند شدیم رفتیم به طرف
همون حفره جلوشو یه چیزی مثل یه
حباب گرفته بود

به قلم بهار

جکسون تکه چوبی برداشت و فرو کرد داخلش که
ترکید و از داخلش آب پاشید بیرون لباسام خیس
شده بود صورتمو پاک کردم و با چیزی که جلوی
چشمم دیدم از تعجب و هیجان سر جام میخکوب
شدم داخل حفره رو قندیل های بزرگ یخی احاطه
کرده بود از کف حفره و از سقفش قندیل های یخی
آویزون بود به اندازه تقریبا ۷ یا ۸ متر پشت اون
حفره ی بزرگ جنگل سرسبز و بسیار زیبایی نظرمو
جلب کرد که بوی عطر گلهاش حتی تا توی غار هم
میومد محو تماشای قاب رو به روم بودم که با صدای
جکسون به طرفش برگشتم: اینجا رو نگاه کن جسیکا...
رفتم کنارش کمی اونطرف تر روی زمین پر بود از
استخوانای پوسیده انسان چند تا استخوان
جمجمه هم اونجا بود

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

با ترس نگاهی به جکسون کردم که رفت جلوتر به دیوار رو به روش نگاه کرد دستشو روی دیوار کشید که غبار روی دیوار پاک شد و نوشته هایی شبیه نقاشی نمایان شدن با دقت اون نوشته های عجیب نگاه کردم چند تا نقاشی از همون حفره و قندیل ها بود که توی بدن انسانها فرو رفته بودن پابینش هم متنی نوشته شده بود: تنها راه نجات از حفره ی مرگ ساختن پل روی اونه در غیر اینصورت با قندیل های زهرآلود کشته میشین... با نگرانی به جکسون نگاه کردم که گفت: بالای این حفره رو نگاه کن جسیکا یه فضای خالیه باید با طناب و چوب چیزی شبیه پل درست کنیم و از روش رد بشیم تا بتونیم از اینجا خلاص بشیم... یعنی بعدش این کابوس لعنتی تموم میشه جکسون...

به قلم بهار

_آره مطمئن باش تموم میشه فقط الان باید دنبال
طناب و چوب و چیزی باشیم که بتونیم یه پل بسازیم
همه جای غار گشتیم چند تا تیکه ی بزرگ و کوچیک
چوب و یه طناب بلند هم پیدا کردیم چوب ها رو با
طناب به هم وصل کردیم و سر و تهش رو گره محکمی
زدیم بعد تموم شدن کارمون جکسون گفت: برو کنار
وایسا جسیکا باید این طناب پرت کنم روی حفره تا
بتونیم از روش رد بشیم و بریم اونطرف...لبخندی
زدم: با اینکه خیلی کار حساسیه ولی مطمئنم تو
میتونی جکسون از پشش برمیای...لبخند گرمی زد
کنار وایسادم جکسون یه سر طناب دستش گرفت
و چند بار توی هوا تابش دادو تو یه حرکت سریع
پرتش کرد بالای اون حفره که سر دیگه اش از
اونطرف حفره افتاد پایین

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

مثل بچه ها ذوق کردم و دستامو بهم کوبیدم: کارت
عالی بود جکسون...نگاهم کرد و خندید: حالا عجله
کن باید با احتیاط از روش رد بشیم...جکسون اول
منو فرستاد روی اون پل پامو آروم گذاشتم روی
اولین چوب و بالا رفتم از پل گذشتم و سر دیگه ی
طناب گرفتم و ازش آویزون شدم و آروم رفتم پایین
خوشحال از اینکه تونستم از اون قندیلا ی یخی زهرآلود
بگذرم با هیجان گفتم: من گذشتم نوبت توئه جکسون...
چند دقیقه ای نگذشته بود که جکسون هم سر طناب
گرفت و ازش اومد پایین به منظره رو به روم چشم
دو ختم بعد چند لحظه هر دو با هیجان و ناباوری
بهم نگاه کردیم دست همو گرفتیم و به سمت
اون جنگل سرسبز دویدیم

به قلم بهار

عطر گلهای خوشرنگ بهاری مستم کرده بود انگار توی
یه تیکه از بهشت قدم گذاشته بودم محو تماشای
اون دشت سرسبز با آسمون صاف و آبیش بودم که
جکسون دستشو گذاشت روی کمرم پشتم وایساد
بوسه ی نرمی روی گردنم زد که گفتم: باورم نمیشه
نجات پیدا کردیم جکسون انگار دارم خواب میبینم...
قطره ی اشک گوشه ی چشممو پاک کردم: باورم
نمیشه اون همه عذاب اون کابوس وحشتناک تموم
شده و آزادیم و میتونیم یکبار دیگه طعم خوش
زندگی رو بچشیم... نفسای گرمش که به پوست
گردنم خورد جان تازه ای گرفتم کنار گوشم
زمزمه کرد: فکر کن خوابی جسیکای من یه
خواب شیرین و رویایی پس به خوابت
ادامه بده...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

نگاهش کردم که خندید و چشمکی زد کنار جاده ی
اصلی وایسادیم چند تا ماشین از اونجا رد شدن
براشون دست تگون دادیم ولی هیچکدوم سوارمون
نکردن هوفی کشیدم: اینطوری فکر نکنم تا شب هم
به شهر برسیم...لبخندی زد: میرسیم جسیکا مطمئن
باش میرسیم و شب تو خونه مونیم...همون لحظه یه
ماشین چراغ زد دستمونو تگون دادیم که وایساد کنار
جاده مرد میانسالی ازش پیاده شد و اومد کنارمون:
این وقت روز کنار این جاده چیکار میکنید؟ من بخاطر
کارم زیاد از اینجا رد میشم ولی تا حالا ندیدم کسی تو
این جنگل و کنار این جاده باشه کاری از دستم برمیاد
براتون انجام بدم...جکسون گفت: داستانش طولانیه
اگه ممکنه ما رو تا شهر برسون...

به قلم بهار

مرد لبخندی زد: مسیرم به طرف شهره حتما
میرسونمتون پشت ماشین باریش سوار شدیم
سرمو روی بازوی جکسون گذاشتم خسته بودم
بعد از گذراندن اون همه سختی و چالش به یه
خواب عمیق احتیاج داشتم از طرفی از خوشحالی
تو پوست خودم نمیگنجیدم نگاهی به چهره ی آروم
جکسون کردم سرشو تکیه داده و چشماشو بسته بود
لبخند محوی روی لبهاش بود که بهم آرامش میداد
چشمامو روی هم گذاشتم و توی دلم خدا رو بخاطر
لطف و کمکش شکر کردم میدونستم خدا فراموشم
نکرده و درست تو نقطه ی آخر جایی که من از یادم
برده بودمش و فکرشم نمیکردم دستمو میگیره و
نجاتم میده... سرمو بلند کردم هوا تاریک شده بود
و رسیده بودیم توی شهر جکسون هنوز خواب بود
تکونش دادم و با هیجان گفتم: بیدار شو جکسون
رسیدیم به شهر...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

چشماشو باز کرد هر دو به مردم و ساختمونا و کوچه
و خیابون با شوق و ذوق نگاه میکردیم یاد عذاب
و رنجهای این مدت و خاطراتی که توی این شهر کنار
عزیزترین آدمای زندگیم داشتم اشک رو روانه ی
چشمام کرد جکسون تو چشمام نگاه کرد اشکامو
پاک کرد و با مهربونی خاص خودش گفت: دوباره
که آسمون صاف و پاک چشمای قشنگت ابری شده
پرنسس من دیگه فقط باید بخندی دوست ندارم
گریه اتو ببینم جسیکا... سری تکون دادمو لبخند
زدم جکسون زد به شیشه ی ماشین و به راننده
گفت همینجا پیاده میشیم اومدیم پایین و از اون
مرد تشکر کردیم نگاهی به جکسون انداختم: چرا
اینجا پیاده شدیم؟ تا خونه ی ما هنوز خیلی راه
مونده... خندید و دستمو کشید و همراه خودش
برد جلوی یه خونه ی بزرگ

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

و بسیار زیبا جلوی خونه باغچه ی بزرگ و سبزی با
گل‌های کوچیک آبرنگی بود نمای خونه تماما از سنگ
سفید پوشیده شده و کف زمین چمن بود قسمت
جلوی خونه سنگ سفید و براقی بصورت بیضی
وجود داشت و منظره رو جذابتر و چشم نوازتر
میکرد جکسون رمزی رو وارد کرد و در خونه باز
شد رفتیم داخل اطرافمو با دقت نگاه کردم خونه ی
دو طبقه و دلبازی بود با اشیای گرون قیمت و آنتیک
و تابلو فرش های شیک سمت راست خونه یه دست
کاناپه و سمت دیگه مبل های قیمتی وجود داشت
رو به روم سمت چپ دیوار یه آکواریوم بزرگ با
ماهی های رنگ و وارنگ و متنوع نظرمو جلب
کرد از پله های سنگی بالا رفتم

به قلم بهار

در طبقه ی دوم سمت راست سه تا اتاق بود که معلوم بود مخصوص مهمانه رو به رو یه پاسیو نسبتاً بزرگ پر از گلدونای زینتی و گیاهان سبز و خوشبو به چشم میومد رفتم جلوتر سمت چپ راهرو یه اتاق خواب بزرگ بود با یه دست مبل راحتی مشکی پرده های حریر سفید رنگ و یه صندلی و میز آرایش و یه تخت چوبی بزرگ دو نفره که وسط اتاق قرار داشت محو تماشای زیبایی های این خونه رویایی شده بودم و دلم نمیومد ازش چشم بردارم که با گرمای دستی روی شونم به خودم اومدم جکسون به دیوار تکیه داد و با ژست خاصی لبخند زد: آنالیزت تموم شد؟ با شرمندگی لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین که اومد جلو چونمو گرفت و سرمو آورد بالا

به قلم بهار

صاف تو چشمام نگاه کرد: میدونی وقتی خجالت میکشی
چقدر خوشگل تر میشی جسیکا...لبخندی زدم که دستمو
گرفت: بیا میخوام یه جایی رو نشونت بدم که از همه ی
اینا قشنگتره...در شیشه ای رو باز کرد و وارد بالکن شدیم
منظره ی جذاب و خیره کننده ای بود انگار همه ی شهر
زیر پامون بود نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو از هوای
تازه پر کردم آسمون صاف شب و چراغای رنگی شهر و
زیباتر از همیشه نشون میداد سرمو برگردوندم که نگاهم
با دو تپله ی مشکی براق و تبار توی هم گره خورد اومد
جلوتر و بازو هامو گرفت سرشو آورد نزدیک صورتم که
چشمامو بستم و منتظر بودم تا داغی لبهای جکسون رو
روی لبهام حس کنم ولی گونمو بوسید و دستی
روی مو هام کشید

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

با چشمایی که میخندید نگاهم کرد دستمو روی شکمم کشیدم: یه فکری به حال این بیچاره کنیم که خالیه و از درد داره منو میکشه...جکسون خنده ای کرد و سرشو تکون داد رفتیم طبقه ی پایین وارد آشپزخونه شدیم جکسون در یخچال باز کرد دستاشو تو هم قفل کرد و یه تای ابروشو داد بالا: یه چیزی درست کن بخوریم که سر و صدای شکم منم دراومده...خندیدم و رفتم سمت یخچال همه چیز از هر نوعی توش وجود داشت ابرویی بالا انداختم: عالیه کی وقت کردی این همه خوراکی تازه بخری؟_عمم بعضی وقتا میاد خونمون یه سری بهم میزنه اون این خوراکیا رو برام میاره حتما همون آورده...

به قلم بهار

انگار تازه چیزی رو به یاد آورده باشم نگاهم رنگ غم
گرفت سریع گفتم: جکسون من باید برم خونه و خانوادمو
بینم اصلن یادم نبود باید زودتر بهشون خبر میدادم
اونا الان نگران منن دلم براشون یه زره شده... جکسون
که دید ناراحتم اومد جلو بوسه ای روی موهام زد و
نگاه پر از نیاز و تبادارشو تو چشمم ریخت: میشه ازت
خواهش کنم امشب کنارم بمونی جسیکا... همین یه
جمله کافی بود تا پی به التهاب درونش ببرم و نتونم
نه بگم سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که تو آغوش
گرمش فشردم سکوت بینمون که طولانی شد ازش
فاصله گرفتم: پس بهشون زنگ بزنمو بگم حالم خوبه
و امشب اینجا میمونم... لبخندی زد و گوشیشو
برداشت داد بهم شماره مادرمو گرفتم
ولی جواب نداد

به قلم بهار

نگران شدم سریع شماره خواهرمو گرفتم چند تا بوق
خورد و صدای نازک و ظریفش توی گوشم پیچید بغض
راه گلومو بست بعد مکثی کوتاه به حرف اومدم: سلام
خواهر کوچولو منم جسیکا...جیغ خفه ای کشید و با
صدایی که معلوم بود داره گریه میکنه گفت: تویی
جسیکا باورم نمیشه واقعا خودتی؟ تو زنده ای؟_آره
زنده ام و سالم و دلم براتون خیلی تنگ شده...مامان
و بابا کجان؟ حالشون خوبه؟ با صدایی غمگین و گرفته
گفت: مامان از رفتنت شوکه شد روزا گریه میکرد و شبها
خواب نداشت بابا هم که تو خودش میریخت و غصه
میخورد... برای مامان چه اتفاقی افتاده بگو جسیکا
دارم دیوونه میشم بگو_ چیزی نیست نگران نباش
جسیکا مامان یکم حالش بد شد آوردیمش
بیمارستان

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

الان زیر سرمه سرمش که تموم بشه بهتر میشه میریمش
خونه دوباره اشک همون مهمون همیشگی چشمام شروع
به باریدن کرد تصویر چهره ی مهربون و زیبای مادرم
جلوی چشمام جون گرفت و قلبمو به درد آورد: راستشو
بگو دیانا حال مامان خوبه یا برای دلخوشی من اینطوری
میگی؟_باور کن حالش خوبه بابا هم پیشش راسی کجایی
کی برمیگردی خونه جسیکا؟_الان خونه ی یکی از دوستانم
آدرس بیمارستانو بده سریع خودمو میرسونم..._گفتم که
جای نگرانی نیست باور کن حال مامان خوبه الانم سرمش
تموم میشه میریمش خونه تو هم پیش دوستت بمون
حالت بهتر بشه فردا بیا میبینمت خواهر قشنگم..._دلم
برات تنگ شده دیانا خیلی دوستت دارم
خواهر کوچولوی نازم...

به قلم بهار

_این همه مدت کجا بودی چه اتفاقی برات افتاده بود
چشممون به در خشک شد تا برگردی دیگه ناامید شده
بودیم همه جا رو زیر و رو کردیم ولی پیدات نکردیم
خیلی برامون سخت بود جسیکا..._میفهمم فردا میبینمت
خواهر کوچولو_ دیگه امشب میتونم راحت بخوابم
مواظب خودت باش جسیکا خوب بخوابی...گوشی رو
قطع کرد نفس راحتی کشیدم و سرمو به مبل تکیه دادم
جکسون کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت: پیشم
میمونی جسیکا؟ لبخند گرمی زدم و چشامو به نشونه ی
مثبت روی هم فشردم با خوشحالی خندید: پس زودتر
به داد این شکم برس که دارم از دست میرم...خنده ای
کردم و رفتم آشپزخونه

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

یکساعت بعد استیک و پاستای قارچ و مرغ خوشمزه ای
که درست کردم حاضر شد میزو چیدم و رفتم طبقه ی
بالا تو اتاق خواب پشت در حموم وایسادمو در زدم: غذا
حاضره جکسون زودتر بیا پایین تا سرد نشده...صداشو
شنیدم: باشه تا چند دقیقه دیگه میام...رفتم پشت میز
نشستم و منتظر شدم تا بیاد چند دقیقه ای نگذشته بود
که با صدای پاش سرمو بلند کردم شلوار اسپرت مشکی
و تیشرت جذب لیمویی پوشیده بود که اندام ورزیده اشو
بیشتر به نمایش میزاشت پوست سفیدش از همیشه درخشانتر
شده بود و موهای مشکی و لختش به حالت آشفته روی
پیشونیش ریخته بودن و جذابتشو صد چندان میکردن
دوباره دلم لرزید و قلبم عاشق تر شد

به قلم بهار

محو تماشاش بودم که چشمک بانمکی زد و خندید:
یکساعته کجا سیر میکنی لیدی؟ بدون اینکه نگاهش
کنم گفتم: هیچ جا فقط یه لحظه حواسم پرت شد...
و خودمو مشغول بازی با غذام کردم تا از حرارت درونم
کاسته بشه لبخند شیطننت باری زد و با حالت خاصی
نگاهم کرد: میشه بدونم حواست کجا بود؟_حواسم...
حواسم به غذا بود که سرد نشه زودتر بخوریم که دارم
تلف میشم از گرسنگی...خنده ای کرد: مطمئنی؟ با اعتراض
گفتم: اذیتم نکن دیگه جکسون...هر دو خندیدیم و مشغول
خوردن غذامون شدیم بعد از تموم شدن غذا جکسون
با اشتیاق نگاهم کرد: خوشمزه ترین غذایی بود
که تا حالا خوردم عالی بود لیدی من...

به قلم بهار

لبخند گرمی به روش زدم و ظرفاً رو جمع کردم و گذاشتم
تو ماشین ظرفشویی بعد جمع و جور کردن آشپزخانه
جکسون که سرش تو لب تاپش بود صدام کرد: کارات
تموم شد جسیکا خیلی خسته شدی بریم بخوابیم...
_ باشه بریم. دستمو گرفت و دنبال خودش کشید سمت
اتاق خواب سینه به سینم وایساد و نگاه تبادارشو ریخت تو
چشام ضربان قلبم تندتر شده بود و همه وجودم چشم
شده بود برای دیدن تنها عشق زندگیم کسی که برام مثل
یه معجزه ی شیرین بود کسی که تو سخت ترین و
بحرانی ترین شرایط زندگیم کنارم بود و مثل
گرانیهاترین شیء این دنیا ازم محافظت کرد

به قلم بهار

کسی که توی اون شرایط قلبمو بهش دادم و طعم
محبتشو با تمام وجود چشیدم کسی که هدیه ی
خداوند بود برام دستشو گذاشت روی سینم و آروم
هلم داد توی تخت فرو رفتم روم خیمه زد و به چشمم
خیره شد توی حرارت نگاهش ذوب شدم سرشو آورد
نزدیک صورتم نفسای داغش که به گونم خورد التهاب
درونمو بیشتر کرد چشمامو روی هم فشردم با لمس
لبهای جکسون روی لبام عطشم برای خواستنش چند
برابر شد دستمو توی موهایش فرو بردم و همراهیش
کردم دقیقه ها میگذشت و منو جکسون با ولع بیشتری
لبهای همدیگه رو میوسیدیم بلخره از لبام دل کند
لبخند گرمی زد و منو کنار خودش خوابوند

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

یه چیز کوچیک شبیه سویچ ماشین از روی میز
کنار تخت برداشت و دکمه اشو فشار داد سقف
اتاق کنار رفت و یه سقف شیشه ای با آبهای رنگی
داخلش ظاهر شد با حیرت و هیجان به جکسون نگاه
کردم که گفت: خیلی وقته پیش این سقفُ اینجوری
برام درستش کردن تا روزی که دختر رویاهامو پیدا
کردم زیر این سقف کنارش بخوابم و ستاره های
آسمونو باهاش بشمرم...نگاهی به آسمون صاف و
پرستاره شب انداختم آسمون از همیشه زیباتر و
ستاره ها هم پرنورتر از همیشه بودن نور سفید
ستاره های درخشان با آبهای رنگی داخل شیشه
با هم قاطی شده بودن و داخل اتاق میتابیدن
و تصویر بدیعی رو بوجود آورده بودن...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

دستشو گذاشت زیر سرش و صاف تو چشم نگاه کرد
دو تیلای مشکی تبارش باهام حرف میزدن حرارت
نگاهش بیشتر شده بود قلبم مثل پرنده ای گرفتار در
قفس دیوونه وار خودشو به در و دیوار سینم میکوبید
این آتش سوزان گرمای عشق بود که منو توی خودش
حل میکرد سرشو آورد نزدیک صورتم و بوسه ای نرمی
روی چشمم زد لبخندی زدم دستش رفت پایین تر و
روی سینم قرار گرفت انگشتشو دورانی روی سینم
میکشید و آروم فشار میداد از داغی نگاهش گر گرفتم
آهی کشیدم که دستش تا بین پاهام کشیده شد و آروم
حرکت میداد خمار نگاهش کردم که کنار لاله گوشم لب
زد : میخوام اینبار متفاوت تر از همیشه باشه .

به قلم بهار

آب دهنمو به سختی قورت دادم که نگاهش روی سینه هام
چرخید و چشماش برقی زد توی یه حرکت لباسامو در آورد
و دستاش که به پوستم خورد لرز خفیفی به بدنم افتاد
یکی از سینه هامو توی دست گرفت و نوک سینه دیگمو
بین لب هاش قرار داد آه غلیظی کشیدم و دستمو روی
شونه های جکسون گذاشتم مشغول بوسیدن سینه هام
بود و من توی لذتی از جنس عشق غوطه ور بودم از بین
سینه هام تا شکمم رو کیس مارک گذاشت و زبونشو بالای
عضوم کشید چشمامو بستم و رو تختی رو چنگ زدم با
چشمای خمار نگاهم کرد و گفت : میخوام صدای ناله هاتو
بشنوم جسیکا . شلوارمو توی یه حرکت از پام در آورد و
خودش هم لخت روم خیمه زد تشنه و منتظر بهش چشم
دو ختم که پاهاشو از هم باز کرد و با چشمایی پر از
نیاز به بدنم نگاه کرد

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

خمار گفتم : کاری که باید انجام بدی رو شروع کن جسکون.
بین پاهام قرار گرفت و بوسه داغی روی گردنم زد : بگو که
منو میخوای . تب دار گفتم : میخوامت جکسون . با حس
داغی عضو ش داخلم نفسم رفت و چشمامو روی هم فشار
دادم ضربه هاش اول آروم و بعد تند شد صدای آه من و
نفسای کشدار و مردونه ی جکسون توی اتاق پیچیده بود
و برام مثل یه موسیقی زیبا بود خمار توی گوشم گفت :
میخوام بشنوم فقط منو داری . پر نیاز گفتم : فقط تو رو
دارم . ازم فاصله گرفت و بوسه ای روی بهشتم زد زبونشو
برد داخل و عضومو میک محکمی زد که پر از لذت شدم
و آه غلیظی کشیدم

به قلم بهار

روی ابرها بودم و بند بند وجودم جکسون رو فریاد
میزد جاهامونو عوض کرد و حالا من روی جکسون
بودم باسنمو از هم باز کرد و یدفعه واردم کرد که
نفسم رفت و روی بدنش دراز کشیدم صدای ناله هامون
با هم قاطی شده بود و عطشم رو بیشتر میکرد بعد از
چند دقیقه با حس داغی مایعی داخلم نفس عمیقی
کشیدم و از روی جکسون کنار رفتم از پشت بغلم کرد
پتو رو کشید روی هردومون و شونمو بوسید : خیلی
خوب بود جسیکا با تو من به اوج میرسم . لبخندی
زدم : خوشحالم که احساسمون مشترکه تو برام از
هر حسی شیرین تر و لذت بخش تری . کم کم چشمام
گرم شد و توی آغوش مرد زندگیم به خواب رفتم .

به قلم بهار

با تابش نور خورشید به صورتم چشامو باز کردم
جکسون کنارم نبود مثل اینکه زودتر از من بیدار شده
بود از جام بلند شدم دوش مختصری گرفتم آب گرم
به جسم خسته و بی رمقم جون تازه ای بخشید از
حموم خارج شدم و حوله مو دورم پیچیدم جلوی
میز آرایش نشستم موهامو سشوار کشیدم و با ریمل
مژه های بلندمو خوش حالت تر کردم رژ قرمز رنگی
رو برداشتم و روی لبهای گوشتیم مالیدم به خودم
توی آینه نگاه کردم و لبخندی از سر رضایت زدم رومو
برگردوندم که جکسونو دیدم به چارچوب در با ژست
خاصی تکیه داده و با لبخند محو و چشمایی که برق
میزنه نگاهم میکنه لبخند گرمی به روش زدم اومد
پشتم وایساد و دستشو روی شونه های
لختم گذاشت

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

بوسه ای روی موهام زد و گفت: توی کمد لباس هست یکیشو بردار و بپوش. چشامو ریز کردم: مثل اینکه از قبل فکر همه چی رو کرده بودی... خنده ای کرد: آره دقیقا بخاطره همچین روزی... بلند شدم در کمدُ باز کردم پر بود از لباسای اسپرت و مجلسی همشونم خوشگل و شیک بودن و متناسب با سلیقه ی من لبخندی زدم و میخواستم تاپ و شلوار صورتی رنگی رو بردارم که جکسون دستمو گرفت و بوسید: بزار من برات انتخاب کنم پرنسسم... با اشتیاق نگاهش کردم و سرمو تکون دادم یکم بین لباسا رو گشت و پیرهن دکلمه ی صدفی رنگی رو انتخاب کرد و داد دستم: این عالیه به رنگ پوستتم میاد همینو بپوش...یه تای ابرومو دادم بالا: ولی این زیادی مجلسی نیست...خبریه جکسون؟

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

مکثی کرد: صبح لیدیا بهم زنگ زد گفت امروز میان
اینجا ما رو ببین...از چیزی که شنیدم دهانم باز موند
و به گوشام شک کردم: چی گفتی جکسون؟!...لیدیا...
ولی مگه اونا...اونا زنده ان جسیکا...اونا همو پیدا کردن
و تونستن خودشونو برسونن به ساحل همه جا رو هم
دنبالمون گشتن خیلی نگرانمون بودن...ولی از کجا
فهمیدن ما برگشتیم؟_همون دیشب دیانا بهشون خبر
داده...نگاهم رنگ غم گرفت و به رو به روم خیره شدم
که جکسون دستمو گرفت و تو چشم نگاه کرد: جسیکا
اینو نگفتم که ناراحت بشی تو باید اون روزای تلخ رو
فراموش کنی و کنار هم یه زندگی جدید شروع کنیم
دوستامون دارن میان تا دوباره دور هم جمع بشیم
و خوشحال باشیم...لبخندی زدم و نگاهی به
لباس توی دستم انداختم

به قلم بهار

زیبا بود و خاص قدش تا روی زانو میومد و روی
سینش با مرواریدای درخشان سفید رنگ تزیین شده
بود جلوی آینه وایسادمو لباس پوشیدم جکسون سر
تا پامو با دقت برانداز کرد نگاه جذابشو به چشمام
دوخت اومد جلو سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و
بوسه ی داغی کنار گوشم زد: جسیکا خیلی زیبا و
خواستنی شدی... دستامو دور گردنش حلقه کردم و
نگاه پر حرارتم از چشماش روی لباس سُر خورد سرشو
آورد نزدیکتر چشامو روی هم فشردم و منتظر بودم
لبهای جکسون رو حس کنم که با صدای زنگ در از
جام پریدم جکسون چشمکی زد و خندید: فعلا
باید صبر کنی لیدی شیطون من...

به قلم بهار

دستم و گرفت و با هم از پله ها رفتیم پایین درو باز کردم
که لیدیا هیجان زده جیغی کشید و خودشو انداخت توی
بغلم در حالی که گریه میکرد گفت: کجا بودی خواهر
قشنگم؟... خیلی دنبالت گشتم ولی نبود دلم از غصه
داشت میترکید... ازش فاصله گرفتم دستی روی موهای
لخت و زیتونی رنگش کشیدم و با مهربونی گفتم: منم
دلم برات یه زره شده بود برای همتون برای خاطراتمون
و جمع گرم و صمیمی مون برای خنده ها و کنار هم
بودنمون... قطره ی اشک گوشه ی چشممو پاک کردم و
اریکا رو هم در آغوش کشیدم: دلم حتی برای کل کل
کردنای تو و اسکات هم تنگ شده بود...

به قلم بهار

اشکاشو پاک کرد: جات خالی بود تو این مدت حسابی
ادبش کردم دیگه پسر خوبی شده...همگی خندیدیم
دیوید بغلم کرد و رو به اریکا چشمکی زد و گفت: بزار
نوبت به ما هم برسه اریکا...اریکا ضربه ای به بازوش
زد و خندید دیوید گفت: خوشحالم که تو و جکسون
سالم برگشتین جاتون بینمون خیلی خالی بود...لبخندی
زدم که اسکات سریع بازوهاشو گرفت و بغلم کرد یکم
ازم فاصله گرفت چشماشو ریز کرد و آروم گفت: حالا
زودباش بگو ببینم شیطان...شونه ای بالا انداختمو
خندیدم: چیه بگم اسکات؟_ همونی که باید بگی...
نگاه شیطننت باری به منو جکسون انداخت و حالت
بامزه ای به خودش گرفت: اینجا یه بوهای میاد
یه خبرایی هست...

به قلم بهار

دستامو تو هم قفل کردم و یه تای ابرومو دادم بالا:
مثلا چی؟_خبرای خوب خبرای شیطونی خبرای عشق
و عاشقی...همگی خندیدیم و رفتیم داخل روی مبل
نشستیم که لیدیا گفت: اسکات راست میگه زود باش
خودت اعتراف کن جسیکا...خندیدم: آخه چیو باید
اعتراف کنم؟ اریکا چشمکی زد و به جکسون اشاره
کرد: چه اتفاقی بینتون افتاده؟ منو جکسون نگاهی
به کردیم و شونه ای بالا انداختیم که همشون زدن
زیر خنده و لیدیا مثل بچه ها با ذوق دستاشو بهم
کوبید: آخ جون پس یه عروسی داریم...دیوید سریع
گفت: حالا صبر کنید برامون تعریف کنن اصلا ببینیم
چه اتفاقی براشون افتاد تو این مدت کجا بودن
و چیکار کردن؟

به قلم بهار

نفسمو با صدا بیرون دادم: داستانش خیلی طولانیه
بزارید اول ناهار بخوریم بعد مفصل براتون تعریف
میکنیم خوبه؟ همگی با هم گفتن: عالییه...منو لیدیا
و اریکا مشغول درست کردن غذا شدیم یکساعت بعد
میزو چیدیم و پسرا رو صدا کردیم سر میز نشستیم
و مشغول خوردن شدیم و از هر دری حرف زدیم بعد
تموم شدن غذا اسکات چشمکی زد و خندید: خب حالا
بریم سر اصل مطلب...لیدیا با ذوق و هیجان گفت: آره
آره زود باشین تعریف کنید که دیگه طاقت ندارم مردم
از کنجکاوی...خندیدم و نگاهی به جکسون انداختم که
شروع به تعریف کرد همه ی داستانو براشون گفتیم
دیوید متفکر به ما نگاه کرد: داستان عجیبی بود
سرنوشت چه بازی که نداره ولی شما خیلی
خوش شانسین و البته شجاع که تونستین
این همه چالش بزرگ پشت سر بزارین
و سالم برگردین...

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

اریکا گفت: مهم اینه که الان پیش مایید...اسکات
به مبل تکیه داد و گفت: مهم اینه که الان عاشق
هم شدین و همو دارین این اتفاقا هر چیز بد و سختی
که داشت ولی یه چیز خوب داشت اونم عشق بود که
بهتون هدیه داد...همگی نگاهی به اسکات انداختیم و
همزمان گفتیم: اوو لالا...اریکا چشماشو ریز کرد: از کی
تا حالا این حرفا رو یاد گرفتی که من خبر نداشتم؟...
اسکات دستاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا: فقط
خواستم احساسیش کنم...همگی خندیدیم که لیدیا
با ذوق و شوق گفت: حالا کی شیرینی عروسیتونو
میخوریم عشقای من...دیوید با عشق نگاهش کرد:
بعد از من و تو...همگی دست زدیم و هورایی کشیدیم
جکسون رفت طبقه ی بالا چند دقیقه بعد برگشت
که گفتم: کجا رفتی جکسون؟

به قلم بهار

آوای خیس

@avayekhis

اومد روبه روم زانو زد و نگاه پر از عشق و محبتش
رو توی چشمام ریخت جعبه ی تزیین شده کوچیکی
از جیش درآورد و گرفت جلوم درشو باز کرد و گفت:
با من ازدواج میکنی جسیکا؟ با هیجان و ناباوری
نگاهش کردم و سرمو تکون دادم قطره ی اشکی
روی گونم چکید حلقه ی سفید رنگی که دور تا
دورش پر از نگین های ریز بود و روش یه نگین
گرد بزرگ خودنمایی میکرد رو برداشتم و دستم
کردم بچه ها هورایی کشیدن و دست زدن

به قلم بهار

توی عمق نگاهش غرق شدم و پرنده ی خیالم به
پرواز در اومد و رفت تو همون دشت سرسبزی که
جکسون توی رویاهاش دیده بود من لباسی درخشان
و براق از جنس حریر پوشیده بودمو و جکسون جذابتر
و گیراتر از همیشه در کت و شلواری مشکی دست همو
گرفته بودیم و تو جاده ای که دو طرفش پر از درختای بلند
و در هم تنیده بود با گلهای آبرنگی و سبزه و چمن های
سبز براق قدم میزدیم بدون شک این همون جاده ی
خوشبختی بود سینه به سینهش وایسادم ضربان قلب
بیقرارشو حس میکردم لبخند شیرین و گرمی به روم
زد تو چشمای به رنگ شبش نگاه کردم
به آرامش رسیدم...

به قلم بهار

هر گونه کپی و نسخه برداری از این رمان حتی با ذکر
نام نویسنده پیگرد قانونی دارد .

آوای خیس

@avayekhis